

همیشه خود را خدمتکاری وفادار و صادق نشان داده بود، به نجاتم برخاست. وضعیت بی‌تصمیمی و سکونی که گرفتارش بودم، باعث زحمت و آزار بسیار او هم شده بود، وضعیتی که او آن را به دلیل طلسمی که بابیان بر من به کار برده بودند، می‌دانست و حتا این مطلب را با تهدید و دعوا به آنان گوشزد کرده بود. پس یک شب وقتی شام مرا می‌داد، نقشه‌ای را که طرح کرده بود، برایم شرح داد و گفت: «صاحب، شما نمی‌توانید برای همیشه این جا بمانید و می‌دانید که باید تا ماه صفر آینده (۷ اکتبر ۱۸۸۸) خود را به انگلستان برسانید. حال، من فکر کردم که چطور می‌توانید حداکثر زمان ممکن را در کرمان بمانید و حداکثر محل‌های جدید را ببینید و هنوز بتوانید به موقع خود را به مملکت‌تان برسانید. اگر به شیراز برگردید و از آن جا به بوشهر بروید و کشتی سوار شوید، نمی‌توانید به موقع برسید؛ حتا اگر همین امروز راه بیفتید که امکان ندارد زیرا یافتن چند حیوان بارکش برای سفر، کار ساده‌ای نیست. بنابراین خیلی بهتر است که ما به تهران برویم و شما از طریق روسیه به کشورتان بازگردید. مزایای این نقشه از این قرار است: شما می‌توانید یک هفته تا ده روز بیش‌تر این جا بمانید؛ سر راه، دوستان‌تان را در رفسنجان، ملاقات کنید؛ دوستان‌تان را در یزد، کاشان، قم و تهران، دوباره ببینید؛ برای تماشای عزاداری محرم در تهران باشید که در هیچ کجا به خوبی آن جا برگزار نمی‌شود و نیز مازندران و گیلان را سیاحت کنید که اطمینان می‌دهم سرزمین‌های فوق‌العاده جالبی‌اند که حتماً باید قبل از خروج از ایران، ببینیدشان. من قول می‌دهم اسب شما را به قیمتی نه کم‌تر از آن چه خریدید، بفروشم و قبلاً ترتیبی دهم تا به ماهان بروید که آرزوی شما را دارید. شما می‌توانید به شیراز تلگراف بزنید که ائامه‌تان را به تهران بفرستند و می‌توانید هر کتابی را که لازم باشد، در تهران بخرید. درباره‌ی نقشه‌ام چه فکر می‌کنید؟ آیا پیشنهاد خوبی نیست؟»

بدون شک پیشنهاد خوبی بود. این بهترین نقشه‌ی ممکن بود و او زیرکانه، دانه پاشیده بود. ناگهان از این سستی و بی‌حالی خودم خجالت کشیدم. همچنین، احساس قدردانی از حاجی‌صفر به خاطر نصایح خردمندانه‌اش، در من ایجاد شد. پس یک‌بار و برای همیشه، تصمیم گرفتم این رخوت و تسلیم فلج‌کننده را که بیش از حد در من رسوخ کرده بود، از خود بتکانم و دور بیندازم و فوراً برای اجرای این نقشه اقدام کنم.

روز بعد، ۹ آگوست، همه چیز مرتب شده بود. سفر ماهان به مواعی برخورد که

توانایی حاجی‌صفر آن‌ها را برطرف ساخت. آن روز اواخر بعدازظهر، او با لبخند پیروزی و رضایت خاطر، نزد من آمد و گفت: «صاحب! ترتیب همه چیز داده شد. شما به ماهان می‌روید و مرقد مقدس را زیارت می‌کنید، بدون آن‌که زیر منت کسی باشید. من پیرمردی را یافته‌ام، عموی باغبان‌مان، که واقعاً بیابان‌گرد است. او به‌عنوان راهنما، همراه‌تان می‌آید زیرا من باید این جا بمانم که ترتیب سفرمان را بدهم. هم اکنون شام‌تان را آماده می‌کنم و پس از صرف آن بهتر است مدتی بخوابید زیرا اگر چهار ساعت بعد از غروب راه بیفتید، اول صبح به ماهان می‌رسید. شما تمام فردا را آن جا می‌مانید و به همان ترتیب، فردا شب باز می‌گردید و یکشنبه اول صبح این جا خواهید بود.»

راه‌پیمایی ساکت و آرام به ماهان (زیرا راهنمای سالخورده‌ام جلوتر از من حرکت می‌کرد، با گام‌های منظم و محکم و خستگی‌ناپذیر، فقط گاهی سرش را برمی‌گرداند که مطمئن شود من دنبالش می‌روم) با وجود یکنواختی، خوب و دلپذیر بود. هرگز پیش از آن، اسبم به خوبی این سفر آخرمان با هم، به من سواری نداده بود. یک بار دیگر هوای ملایم شبانه و تابش مهتاب روی تپه‌های ماسه‌ای، باعث تازگی و شادایی روحم شد تا وقتی سپیده دمید و هوا کم‌کم روشن شد و درختان و ساختمان‌های ماهان، به وضوح در برابرمان نمایان گشت. مستقیماً به مرقد روحانی بزرگ، شاه‌نعمت‌الله رفتیم و بدون هیچ اشکالی، همراه سایر زوار داخل شدیم. یکی از درویشان مجاور مرقد، دعای زیارت را خواند. سپس درحالی‌که سایر زوار سنگ قبر را می‌بوسیدند، به من گفت: «صاحب! شاه‌نعمت‌الله مرد بزرگی بوده» من تصدیق کردم و او ادامه داد: «در عالم عرفان، اختلاف دینی و مذهبی وجود ندارد.» من باز هم تصدیق کردم و او گفت: «پس حالا که این را قبول دارید، بوسیدن سنگ قبر باعث سرشکستگی و کوچکی شما نخواهد شد.» من مطابق میل او رفتار کردم و پس از تماشای ساختمان‌های گوناگونی که مربوط به مرقدند همراه درویشان به قهوه‌خانه رفتیم که آن جا چای نوشیدیم و تا ظهر خوابیدیم.

بعدازظهر، درویشان مرا به تماشای باغ‌های اطراف ماهان بردند. در یکی از آن‌ها که گردن شتر نامیده می‌شد و محل دلپذیری بود، دوست زرتشتی‌ام، سروش، را دیدم که هنوز به خاطر مرگ برادرش عزادار و افسرده و به ماهان آمده بود که یک روز را در

خلوت و آرامش بگذرانند، پیش از آن که برای مراسم ختم برادرش به تهران برود. حدود دو ساعت قبل از غروب، پس از نوشیدن فنجان چای، از درویشان مهربان خداحافظی کرده سوار بر اسبم شدم و همراه راهنمایم به طرف کرمان به راه افتادیم، درحالی که از ماهان و مردمش خاطره‌ی خوشی داشتم، به‌رغم این بیت:

بهبشت روی زمین است خطه‌ی ماهان به شرط آن که تکانش دهند در دوزخ  
(یعنی همه‌ی ساکنانش باید در دوزخ ریخته شوند) در طرف چپ ما دهکده‌ی لنگر بود، مرکز رهبریت شیخیه که پسران رقیب و همشاگردی و مخالف بزرگ باب یعنی مرحوم حاجی محمد کریم‌خان کرمانی، آن‌جا زندگی می‌کردند. من از راهنمایم پرسیدم که آیا می‌توانیم از آن‌جا عبور کنیم. او قبول کرد و کمی بعد خود را در کوچه‌ی خلوت و آرامی یافتیم که محل اقامت آقازاده‌ها بود. در این‌جا یکی از پیروان شیخیه را دیدیم که راهنمایم، او را می‌شناخت و به او گفتم که میل دارم مراتب احتراماتم را به آقازاده‌ها تقدیم کنم و قبل از آن که بتوانم فکر کنم که آیا صحیح است خود را در دسترس رهبران فرقه‌ای قرار دهم که نظر موافق و خوبی به آن ندارم، خود را در حیاط خانه‌ی ایشان یافتیم. در انتهای دیگر حیاط، قالی و تشکچه‌هایی گسترده بود و روی آن‌ها ده دوازده نفر از طلاب شیخی با قیافه‌های عبوس و عمامه‌های سنگین، نشسته بودند و بالای مجلس، دو نفر از پسران کریم‌خان، مشغول تدریس و شرح یکی از تألیفات پدرشان به نام «فصل‌الکتاب» بودند.

چون خجالت می‌کشیدم که بازگردم، پیش رفتم و در پایین‌ترین جای مجلس همانند سایرین، روی دو زانو نشستم. بعضی از کسانی که نزدیک من بودند، نگاه‌های موهن و ناخوشایندی به من انداختند و بقیه خود را کنار کشیدند، اما هیچ‌گونه توجه دیگری به ورود من نشد تا درس به پایان رسید. در این موقع یکی از آقازاده‌ها، رو به من کرد و اظهار داشت که درباره‌ام شنیده است که: «عقب مذهب می‌گردید.» من جواب دادم که درست به اطلاع‌شان رسیده. او گفت: «بسیار خوب، آیا هیچ مذهبی بهتر از مذهبی که با آن بزرگ شده‌ای، یافته‌ای؟» من جواب دادم: «نه.» او ادامه داد: «اسلام چطور؟» من جواب دادم: «دین خوبی است.» و او گفت: «کدام یک بهتر است، شریعت اسلام یا شریعت خودتان؟» من گفتم: «چرا این سؤال را می‌پرسید؟ قیافه‌ی ظاهری من به جایم جواب می‌دهد. اگر فکر می‌کردم که اسلام بهتر است به جای این پالتو

برآنی، عبا و عمامه می‌پوشیدم.» به این پاسخ من، طلاب خندیدند و آقازاده‌ها اظهار داشتند که وقت نماز عصر رسیده و به مسجد رفتند و فقط یکی از بستگان‌شان برای پذیرایی از من باقی ماند که لباس معمولی و غیر روحانی بر تن داشت و برایم چای آورد و دعوت کرد که برای شام هم بمانم، اما من عذرخواهی کردم و پس از بازگشت آن‌ها از مسجد، از آن‌جا خارج شدم. یکی از پسران کریم‌خان تا جلوی دروازه مرا همراهی کرد و من از مهمان‌نوازی ایشان تشکر کردم. او گفت: «پیامبر ما فرموده‌اند مهمان را گرامی دارید.» من در جوابش گفتم: «حتا اگر کافر باشد.» و جمله‌اش را کامل کردم که باعث شد با خنده و شادی از هم جدا شویم.

سواری آرام و ساکت، یک بار دیگر زیر مهتاب صحرا و هنگامی که خورشید در افق بالا می‌آمد. برای آخرین مرتبه از اسب پیر و وفادارم جلوی دروازه‌ی باغ در کرمان، پیاده شدم. ترتیب فروش او قبلاً داده شده بود و همان روز، خدمتکار ارباب جدیدش، حواله‌ای به مبلغ ۱۸ تومان (حدود ۶ لیره، دو تومان بیش از مبلغی که خریده بودم) برای من آورد و او را با خود برد. وقتی آخرین دست‌نوازش را بر سرش می‌کشیدم (زیرا عادت و علاقه‌ی زیادی به او پیدا کرده بودم) این احساس به من دست داد که در واقع از این لحظه، بالأخره از زندگی دلپذیر و خوش ایرانی که در سه ماه گذشته داشته‌ام، جدا می‌شوم.

زود بروید که به چاپار برنخورید. وقتی این مطلب را به شیخ ابراهیم، که پیش از آن به دیدنش رفته، گفتم او شدیداً ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بی خود، آن پدر سوخته‌ی حرامزاده فقط می‌خواهد هرچه زودتر پولی از شما در بیاورد تا بتواند مشروب بنوشد و مست کند و نقل و نبات بخورد و هرزگی کند. شما باید امشب این‌جا بمانید و شام را با من و بعضی دیگر از دوستان صرف کنید. من از نایب چاپار و پسر رذل و پست او هم دعوت خواهم کرد و شما خواهید دید که بعد از آن که صحبتی با آن‌ها کردم، چقدر کوتاه خواهند آمد. من قول می‌دهم آن وقت آن‌ها کوچکی خواهند کرد و هر قدر اسب در هر موقع لازم داشته باشید در اختیارتان خواهند گذاشت.»

اطمینان شیخ به توانایی خویش، به نوعی باعث آسودگی خاطر من گردید. بنابراین همراه اوستا اکبر برای دیدن بعضی دوستان بابی که کارمندان جزء چاپارخانه بودند، رفته و سپس به محل سکونت شیخ ابراهیم بازگشتیم. او به قول خود عمل کرده بود. نایب چاپار و پسرش آن‌جا بودند و هر دو نفر محض تسلیم (اصطلاحی که شیخ به کار برد) آماده بودند هرگاه من میل داشتم برای سفرم اسب‌هایی در اختیارم بگذارند. پس از آن، شب دلپذیر و خوبی گذراندیم. شیخ خودش مشغول پختن غذای شب شد و فقط گاه‌گاه کارش را رها می‌کرد تا چیزهایی به یکی از ما بگوید. در یکی از این موارد فریاد زنان به من گفت «ای تو که در این ارض کاف و را (یعنی کرمان که بایان این طور می‌نامند و در کتاب اقدس آمده) مدفون شده‌ای، چرا باید این‌جا را ترک کنی وقتی این قدر دوستش داری؟» من جواب دادم: «زیرا باید اوائل پاییز در دانشگاه کمبریج باشم. مدت مجاز غیبت من کم‌کم به پایان می‌رسد و آن‌ها دستور داده‌اند که بازگردم.» شیخ گفت: «من آب دهان بر دانشگاه گیمبریج (او این طور تلفظ می‌کرد) می‌اندازم.» بدین ترتیب او تمام شب، گهگاه از این‌گونه سخنان می‌گفت. وقتی کسی شروع به دفع‌الوقت و امروز و فردا می‌کند، پایان آن معلوم نیست. من میل داشتم پنجشنبه، ۱۶ آگوست به راه بیفتم اما در لحظه‌ی آخر، وقتی واقعاً آماده‌ی حرکت بودم، پیغامی از چاپارخانه رسید که به دلیل زیادی و سنگینی بار پست، هیچ اسبی اضافی باقی نمانده است. و به این دلیل و آن دلیل، حرکت من تا یکشنبه، ۱۹ آگوست به تعویق افتاد. تمام روز را مشغول خداحافظی‌ها بودم که پایان‌ناپذیر می‌نمود، زیرا بعضی دوستانم میل نداشتند برای آخرین بار از من خداحافظی کنند و همچنین من از این

بسیار ناراحت بودم و می‌فکر می‌کردم که اگر در آن وقت از آن‌ها خداحافظی می‌کردم، شاید به خاطر آن‌ها در آن‌جا می‌ماندم و آن‌ها می‌توانستند به من آسیب بزنند. اما من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم.

من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم.

## فصل ۱۸

من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم.

### از کرمان به انگلستان

من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم. من به خودم اطمینان داشتم که می‌توانم به سلامت فرار کنم.

يقولون إِنَّ الْمَوْتَ صَعْبٌ وَإِنَّمَا مَفَارِقَتُ الْأَحْبَابِ وَاللَّهِ أَضْعَبُوا<sup>۱</sup>

شب شنبه ز کرمان بار کردم

غلط کردم که پشت بر بار کردم

یکشنبه صبح بود که از اسبم جدا شدم و قرار بود سه‌شنبه از کرمان راه بیفتم. آن روز وقتی برای خداحافظی به دیدن تاجر جوان بابی رفته، که با لطف و مهربانی مقداری پول که برای رسیدنم به تهران احتیاج داشتم را در اختیارم گذارده بود، با پسر نایب چاپار هم ملاقات کردم. او ظاهراً به دلیلی از من رنجیده‌خاطر بود، شاید به خاطر دوستی من با ازلیان و توجیه طرز فکر آن‌ها، و به سردی اظهار داشت که هرچه زودتر از کرمان بروم بهتر است و چنانچه همان شبانه حرکت کنم خیلی بهتر است. من جواب دادم که این غیرممکن است، اما شاید بتوانم فردا به راه بیفتم. او گفت: پس باید صبح

۱. می‌گویند مرگ سخت است اما به خدا قسم جدایی از دوستان سخت‌تر است.

جدایی ناراحت بودم زیرا می‌دانستم که تقریباً غیرممکن است دوباره آن‌ها را ببینم. نایب چپار که دوباره رفتار لطف‌آمیزش را از سر گرفته بود این افکار را این طور جامه‌ی سخن پوشانید و گفت: «فکر می‌کنم که در این دنیا دیگر یکدیگر را نخواهیم دید، اما در دنیای دیگر بدون شک همدیگر را ملاقات خواهیم کرد و آن دنیا بهتر است زیرا آن‌جا همه چیز روشن و آشکار خواهد شد و دیگر جدایی نخواهد بود.»

آخرین دیدارم، ملاقات شاهزاده تلگرافچی بود. در طی مسیر، به پینه‌دوز بایی برخوردیم که شیخ ابراهیم به خاطر خواندن کتاب مقدس، به او ناسزاهای سختی گفته بود. او در وضعیت شدیداً آشفته‌ای به سر می‌برد و در حالی که اشک در دیدگانش جمع شده بود با حالتی زار و نالان از من خداحافظی کرد.

در اداره‌ی تلگراف بودم که پیغام رسید، اسب‌های چپار بارگیری شده آماده‌ی حرکت‌اند. از غروب گذشته بود، اما شاهزاده باعث شد دروازه‌ی شمالی شهر را به خاطر من تا مدتی دیرتر از وقت مقرر، باز نگه دارند، بنابراین می‌توانستم کمی بیش‌تر در شهری که به طرز عجیبی مرا مسحور و فریفته‌ی خود کرده بود، درنگ کنم. با این حال، بالأخره با نهایت تأسف برخاستم و از او خداحافظی کردم و هنگامی که دروازه با صدای چق چق خفه‌ای پشت سر من بسته شد و خود را در صحرا، زیر آسمان پرستاره باز یافتم، به فکرم خطور کرد که دیگر هرگز دوستان کرمانی‌ام را نخواهم دید، اما وقتی در چاپارخانه (همان طور که قبلاً گفته‌ام با مقداری فاصله بیرون شهر بود) توقف کردیم، شیخ ابراهیم و اوستا اکبر نخودبریز را دیدم که برای آخرین دیدار با من آمده بودند و مجبور بودم پیاده شوم و آخرین چپق را با ایشان بکشم. درحالی که شیخ، که افسرده و غمگین می‌نمود، برایم گفت که چطور دوستش عبدالله از آن‌جا رفته و هیچ‌کس نمی‌داند به کجا و فقط لباسی که به تن داشته را با خود برده و یادداشتی گذاشته که قصد دارد به عکا برود و تا به آن‌جا نرسد، باز نخواهد گشت. در انتها گفت: «خیلی امکان دارد شما در راه به او برخوردید، اگر او را دیدید التماس می‌کنم متوقفش کنید، برایش دلیل بیاورید و حتا اگر لازم شد همراه شخص مطمئنی بازش گردانید وگرنه او مطمئناً قبل از رسیدن به مقصد دیوانه‌وارش، نابود خواهد شد.»

سه ساعت از غروب گذشته بود که بالأخره به راه افتادم و رو به طرف شمال گرداندم. نیمه‌شب در باغین بودیم که اولین منزل خارج کرمان است. آن‌جا مدتی

استراحت کردم، در باغ متعلق به نایب‌حسن که در راه به او رسیدیم و مقداری خربزه و میوه‌های خوشمزه‌ی دیگر فراهم آورد. کمی پس از طلوع آفتاب به کیوترخان رسیدیم که آن‌جا تا بعدازظهر خوابیدیم. پس از صرف ناهار و چای به طرف رفسنجان به راه افتادیم که قرار بود شب را در آن‌جا مهمان تلگرافچی، یک بایی که در کرمان با او آشنا شده بودم، باشم. در طی راه به دو نفر از دوستان درویشم برخوردیم که با نشان و کشکول و همه‌ی اسباب درویش حرفه‌ای، در حال بازگشتن از رفسنجان بودند. پس از مدتی برادر نایب‌حسن رسید، که خربزه‌ای به من هدیه کرد. کمی بعد یکی از کارمندان چاپارخانه‌ی کرمان را دیدم (او هم بایی بود و به خوبی می‌شناختمش) که داشت از سرحد محدوده‌ی کرمان باز می‌گشت که شغلش همراهی و محافظت محموله‌های پستی تا آن‌جا بود. پس از گفت‌وگوی کوتاهی، اسب‌هایمان را با یکدیگر عوض کردیم و من بر چهارپای سیاه و زشتی که او را از رفسنجان آورده بود سوار شدم که به‌رغم قیافه‌ی درب و داغان، با سرعت قابل توجهی قدم برمی‌داشت. درحالی که یک نفر دیگر از کارمندان بایی چاپارخانه (به نظر می‌رسید همه‌ی کارمندان چاپارخانه‌ی اطراف کرمان بایی باشند) ما را راهنمایی می‌کرد، به خانه‌ی دوستم در کمال‌آباد نزدیک بهرام‌آباد رسیدیم که آن‌جا دوست قدیمی‌ام نایب چپار بهرام‌آباد را هم ملاقات کردم.

قبل از ترک کرمان ترتیبی داده بودم که دو روز را با یکی دیگر از دوستان بایی‌ام بگذرانم. آقا محمدحسن یزدی (مهمان من در ضیافت آشفته‌ای که در صفحات قبل ذکر شد) که در روستای کوچکی حدود پنج مایلی بهرام‌آباد، خارج از جاده‌ی اصلی زندگی می‌کرد. من به طور کلی میل نداشتم تأخیر بیش‌تری در راه سفر داشته باشم اما آقا محمدحسن اصرار می‌کرد و حتا برای راضی کردن من طریقه‌ی بسیار عجیبی به کار گرفت. او شنیده بود من شدیداً میل دارم نسخه‌ی دست‌نوشته‌ای از کتاب فارسی بیان را به دست آورم. اوستا اکبر یک نسخه یافته بود که صاحبش حاضر شد آن را بفروشد. او آن را خرید و همان روز با پست به خانه‌اش فرستاد که می‌آید من از چنگش به در آورم. سپس هنگامی که از من خداحافظی می‌کرد، قول داد چنانچه سر راهم به شمال، به دیدن او بروم، کتابی را که آن‌قدر آرزویش را داشتم به من می‌دهد. فقط پس از رفتن او بود که فهمیدم چه حيله‌ای به کار برده، زیرا اوستا اکبر برایم توضیح داد که این همان دست‌نوشته‌ای است که او صحبتش را کرده بود و من با حیرت و خشم

فهمیدم چه کلامی بر سرم رفته. حال اگر کتاب بیان را می‌خواستیم، می‌بایست برای به دست آوردنش به روستای آقا محمدحسن بروم و من نمی‌خواستیم تنها موقعیتی که تا آن وقت برای تصاحب آن دست‌نوشته‌ی گران‌بها یافته بودم را به خاطر صرفه‌جویی در وقت از دست بدهم.

بنابراین چاره‌ای نبود، تا نیم ساعت مانده به غروب، نزد دوستانم در بهرام‌آباد ماندم، سپس دوباره سوار بر اسب بدقیافه‌ای که روز گذشته خوب راه رفته بود شدم، چهارنعل به راه افتادم. همین‌طور که به روستا نزدیک می‌شدم، روی تپه‌ی مخروطی‌شکلی که درست بیرون روستا قرار داشت گروه کوچکی را دیدم که ایستاده بودند. در نور خورشید فروزنده، اندام‌های آنان به خوبی مشخص بود و من فهمیدم که منتظر من هستند. درست وقتی آن‌ها را دیدم، یکی از آن میان، پسر میزبانم که جوان هجده نوزده‌ساله‌ی خوش‌قیافه‌ای بود، از جمع خارج شد و سوار بر الاغ سفید بزرگی که آماده بود، با یورتمه‌ی سریع به استقبال من آمد. من قصد داشتم بایستم و با او احوال‌پرسی کنم، اما اسب سیاه حاضر به قبول فرمان من نشد و یک دقیقه بعد خود را در میان جمع مستقبلین یافت. پس از پیاده شدن مجبور شدم با میزبانم و دوستان بابی‌اش (که ده یا دوازده نفر بودند) روبوسی کنم. رسمی که باوجود حالت دوستانه و برادرانه‌اش، به نوعی کسل‌کننده و مزاحم می‌نمود. سپس میزبانم دست مرا گرفت و پس از عبور از خیابان روستا که تماشاگران کنجکاو در آن صف کشیده بودند، به خانه‌اش راهنمایی کرد.

دو روز ماندم که دلپذیر ولی بدون تنوع و یکنواخت گذشت. طبق معمول روز در اتاق‌های سایه‌دار و شب زیر نور مهتاب در باغ، به صرف چای و کشیدن تریاک می‌نشستیم و نیز به گفت‌وگوهای طولانی در مسائل مذهبی و فلسفی می‌پرداختیم. غیر از من چند مهمان دیگر هم بودند که بعضی از کرمان برای دیدن من آمده بودند. از جمله‌ی آن‌ها، یک نفر رنگرز بود که احساسات پاک و عالی و میانه و معتدلش مرا تحت تأثیر قرار داد. برای او عدم رضایتیم از اغراق‌گویی‌های نبیل شاعر و سایر بابیان هنگام صحبت درباره‌ی بها را شرح دادم. او با من موافق بود، ولی اعتقاد داشت باید معذورشان داشت زیرا عشق به سرورشان باعث می‌شود که گهگاه چیزهایی بگویند که در موارد عادی قابل قبول نیست.

میزبانم مجموعه‌ی بزرگی از دست‌نوشته‌های بابی داشت. همراه با تعدادی عکس که با افتخار و غرور آن‌ها را به من نشان داد، اما بسیار محتاطانه، یعنی هر بار یک کتاب از صندوق محل نگه‌داری گنجینه‌ی گران‌بهایش بیرون می‌آورد و تا آن را سر جایش نمی‌گذاشت، اجازه نمی‌داد کتاب دیگری از آن خارج شود. اصولاً بابیان به‌رغم آسان‌گیری در موارد دیگر، کتاب‌های‌شان را مانند زرگری که از طلاهایش محافظت می‌کند، حفظ می‌کنند و اگر یک نفر بابی بخواهد چیزی بدزدد حتماً دست‌نوشته‌ی کمیاب و گران‌قیمتی را خواهد دزدید که جبران ریختن آبرویش را بکنند. به همین دلیل بود که وقتی زمان حرکت فرارسید، نزدیک بود دست‌نوشته‌ی فارسی بیان را که باعث آمدن من به این روستای دورافتاده رفسنجان بود، از دست بدهم. میزبانم التماس می‌کرد آن را برای مدت یک ماه نزد او باقی بگذارم یا حتی یک هفته یا پنج روز. او می‌گفت که پنج روزه می‌تواند از روی آن نسخه‌ای بنویسد و سپس آن را برای من به یزد یا تهران یا هر کجا که می‌خواهم، بفرستد. اما هرطور بود من سرسختی نشان دادم و با اصرار کتابم را خواستم زیرا حق خود می‌دانستم و به هیچ‌وجه حاضر نبودم آن را پشت سرم بگذارم، زیرا می‌ترسیدم وسوسه‌ی نگه‌داشتن آن بیش‌تر از مقاومت دوستان بابی‌ام باشد. بنابراین هنگامی که بحث به درازا کشید، گفتم: «من نان و نمک شما را خورده‌ام و مهمان شما هستم. اگر می‌خواهید کتاب را نگه دارید، آن را بردارید ولی بدانید که انگار سر مرا بریده‌اید.» او پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «پس آن را بگیرد، اگر احساس شما این است، ما نمی‌توانیم از شما بخواهیم که آن را بگذارید.» بدین ترتیب با قدردانی و سپاس، نسخه‌ی گران‌بها را در جیب گذاشتم و همراه دوستانم تا بیرون روستا پیاده رفتم و آن‌جا سوار شدم و یک بار دیگر روبوسی کردیم و پس از محکم کردن کمر بند چرمی که پولم را در آن حمل می‌کردم و جای دادن نسخه‌ی بیان ارزشمندم در زیر پیراهنم و بستن تکمه‌هایش، خود را روی زین جابه‌جا کرده در میان جمله‌های خیر بدرقه، دوباره رو به یزد به راه افتادم. حدود یک ساعت مانده به غروب پنجشنبه، ۲۳ آگوست، سفر به سمت شمال را از سر گرفتیم. سه ساعت پس از غروب در کُش‌کوه بودم که اسب عوض کردم. حدود ۳ صبح جمعه به بیاض و کمی پس از طلوع آفتاب به انار رسیدیم. این‌جا ناهار خورده استراحت کردم و بعد از ظهر دوباره به راه افتادم. حوالی غروب در شمش بودم که آن‌جا چنان اسب‌های بدی به ما دادند که

نتوانستم زودتر از ۹ الی ۱۰ شب به کرمانشاهان برسم. این جا پس از صرف شام به نوشیدن چای و، باید بگویم متأسفانه، کشیدن تریاک پرداختم که باعث آرامش و راحتی فوق‌العاده شد و سپس تا بعد از طلوع خورشید خوابیدم.

روز بعد، شنبه، ۲۳ آگوست. دو ساعت بعد از طلوع به زین‌الدین رسیدم و در حین تعویض اسب‌ها، یک خریزه خوردم. کمی پس از ترک این محل، شاگردچاپاری که همراهان بود، اعلام خطر دزد کرد و به واقع هم، سه سوار را دیدیم که از دور چرخی به دور ما زدند. من فکر می‌کنم آنان به امید نجات بعضی همکاران‌شان که اخیراً در کرمان گرفتار شده بودند و قرار بود در قید و زنجیر برای محاکمه به تهران اعزام شوند، به آن جا آمده بودند. به هر حال آن‌ها مزاحمتی برای ما به وجود نیاوردند.

حوالی ظهر به سریزد رسیدیم که یکی دو ساعت برای ناهار توقف کردیم. هنگامی که آماده‌ی حرکت می‌شدم، یک زن کرمانی که همان نزدیکی ایستاده بود، خطاب به من گفت: «ما دعا می‌کنیم خداوند شما را به کرمان بازگرداند.» من فکر می‌کنم او بابی بود و مرا همکیش خود تصور می‌کرد. به‌رغم این‌که نمی‌دانم اصلاً چطور خبری درباره‌ی من شنیده بود. کمی بیش از یک ساعت مانده به غروب، به محمدآباد رسیدیم که تقریباً حومه‌ی یزد محسوب می‌گردد. در این جا به ملاقات برادر تاجر جوان بابی که در کرمان با هم دوست شده بودیم، رفتم و ابتدا قصد داشتم مدت کوتاهی آن جا بمانم ولی صاحب‌خانه اصرار داشت شب را در همان جا بگذرانم و فردا صبح به یزد بروم. بالأخره قبول کردم و شب بسیار خوب و دلپذیری را روی پشت‌بام گذرانیدم که مشرف به باغات زیبا بود و عطر گل‌ها مشام‌مان و نغمه‌ی آواز بلبلان گوش‌های‌مان را نوازش می‌داد. فکر می‌کنم در این جا بود که آخرین تریاک را در ایران در بهترین محیط قابل تصور کشیدم. عصر روز بعد، یکشنبه ۲۶ آگوست شام مهمان سیدهای بابی در یزد بودم که تا جمعه‌ی بعد آن جا ماندم و در چاپارخانه اقامت کردم که در شمالی‌ترین نقطه‌ی شهر واقع شده. در این پنج روز اکثر دوستان قدیمی را ملاقات کردم غیر از شاهزاده‌ی حکمران و آن‌ها همگی به خوبی و محترمانه از من استقبال نمودند. اما سیدهای بابی از این‌که فهمیدند با ازلی‌های کرمان رفت‌وآمد و معاشرت داشته‌ام تا حدی رنجیده‌خاطر می‌نمودند. عندلیب شاعر گفت: «من به شما گفتم که خیری از رفتن به آن جا حاصل نخواهد شد و به نظر می‌رسید کاملاً درست

گفته‌ام.»

پس از طلوع خورشید، جمعه ۳۱ آگوست، یزد را ترک کرده، وارد کویر شنی عظیمی که شمال شهر را احاطه کرده است، شدیم. این صحرا و سواری تا کاشان هر دو به یک اندازه یکنواخت و کسل‌کننده بودند، با این حال گذشته از فهرست منازل بین راه و فاصله‌ها و مدت زمان‌ها، باید شرح بیش‌تری درباره‌اش داده شود که از این قرار است: یزد تا میبد یا میبیت که حدود ۲ بعدازظهر پس از توقفی دو ساعته در ایزاباد برای دیدن یکی از آشنایان، به آن رسیدیم، ده فرسنگ فاصله دارد. از آن جا تا شیفته شش فرسنگ است که ما حدود ۵ بعدازظهر به آن جا رسیدیم. از آن جا رسیدیم به عقدا حدود نیم ساعت از شب گذشته، راهی به طول چهار فرسنگ. در این جا به خاطر محموله‌ی پستی که همیشه برای استفاده از اسب‌ها اولویت دارد، تا نیمه‌شب معطل شدیم. پس از صرف شام و چرتی کوتاه زیر مهتاب روشن به راه افتادیم و نیم ساعت قبل از طلوع در اول سپتامبر، پس از طی نه فرسنگ به چاپارخانه‌ی تک افتاده‌ای در نوگنبد رسیدیم که از آن جا جاده‌ای به اصفهان می‌رود.

اول سپتامبر را در نوگنبد تا ظهر خوابیدم. از آن جا پس از طی یک منزل شش فرسنگی خسته‌کننده حدود ۴ بعدازظهر به شهر پرت و دورافتاده و عجیب و غریب نائین وارد شدیم. نیم ساعت بعد از غروب، پس از طی شش فرسنگ، به‌نیستانک رسیدیم که در آن جا پسرخوانده‌ی یکی از کارمندان چاپارخانه‌ی یزد که از آشنایانم بود با مهمان‌نوازی برای صرف شام مرا دعوت کرد.

دوم سپتامبر. کمی قبل از طلوع، نیستانک را ترک کردیم و درحالی‌که شاگرد چاپاری خردسال و خوش‌قیافه و باهوش همراهی‌مان می‌کرد، پس از طی شش فرسنگ، اوایل ظهر به جوقند رسیدیم که با درختان و نهرهای بسیار، محل زیبایی بود و من خیلی میل داشتم مدتی آن جا می‌ماندم و با نایب چاپار بسیار محترم و دوست‌داشتنی آن جا، مقداری گفت‌وگو می‌کردم. وقتی منتظر بودم اسب‌های تازه‌نفس را زین کنند، دو سه نفر دهاتی وارد شدند که مردم خوش‌خلق و اصیلی بودند. آن‌ها گفتند که لهجه‌ای باستانی شبیه لهجه‌ی قهرودی در آن جا و روستاهای اطراف صحبت می‌شود. پس از توقفی کوتاه، اسبان تازه‌نفس آماده شدند و من از نایب چاپار مهربان خداحافظی کردم که توصیه کرد با اسب‌ها ملایم رفتار کنم زیرا تازه آب

خورده‌اند. شاگرد چاپار که نامش حیدر بود به آن‌ها رسیدگی کرد زیرا اسب‌ها مایه‌ی افتخارش بودند (حق هم داشت چون ما مجبور بودیم جلوی آن‌ها را بگیریم که زیادی تند نروند) و با زبان بچه‌گانه‌اش درباره‌شان داد سخن می‌داد تا آن که پس از طی پنج فرسنگ به شهر کوچک اردستان وارد شدیم. در این جا یک نفر بابی به من معرفی شده بود که مرا به خانه‌اش برد و برایم میوه و چای و چیق و قلیان آورد و دست‌نوشته‌ی اشعار عرفانی شاعری اردستانی به نام پیر جمال را نشانم داد که مدعی بود ظهور باب را در لفافه‌ی اشعارش پیشگویی کرده است.

حدود دوساعت و نیم قبل از غروب اردستان را ترک کردیم. حیدر شاگرد چاپار هم دوباره همراهمان بود. اسب‌هایی که به ما داده شدند آن قدر بد بودند که پس از طی مسافت کمی، مجبور شدیم دوتای‌شان را برگردانیم و اسب‌هایی را که از جوقند آورده بودیم پس بگیریم که باعث خشنودی حیدر و ناراحتی نایب چاپار پیر و بدبخت اردستان گردید زیرا مجبور شد مقداری از پولی را که دریافت کرده بود بازگرداند. پس از طی یک منزل شش فرسنگی به مغار رسیدیم که شام خوردیم و کنار نهر آبی که از چاپارخانه می‌گذشت، مدتی خوابیدیم. کمی پس از نیمه‌شب دوباره به راه افتادیم و پس از پنج فرسنگ، نزدیک طلوع به خالدآباد و پس از شش فرسنگ دیگر، حدود ظهر سوم سپتامبر به ابوزیدآباد رسیدیم. اسب‌هایی که ما را به این جا آوردند خیلی بد بودند و آن‌هایی که این جا تحویل گرفتیم حتا بدتر بودند. بنابراین از آن جا که غیر ممکن بود آن‌ها را به سریع‌تر راه رفتن وا داشت، تسلیم تقدیر شدم و با خریدن مقداری خربزه به روش کاروانی اصیل، مشغول خوردن میوه، هنگام حرکت آهسته شدم. بالآخره کمی پس از غروب وارد کاشان شدیم و یک بار دیگر در اداره‌ی تلگراف از طرف آقای آگانور دوستانه پذیرایی شدم. آن شب و تمام روز بعد را آن جا ماندم، مقداری خرید کردم و یکی دو نفر از دوستان قدیم را دیدم. حوالی غروب چهارم سپتامبر کاشان را ترک کردم و ساعت ۱۰ به سین‌سین و نزدیک طلوع آفتاب روز بعد به باسنگان رسیدیم. خیلی خسته شده بودم و میل داشتم مدتی استراحت کنم، اما محموله‌ی پستی که از جنوب می‌آمد پشت سرمان بود و کاری نمی‌شد کرد غیر از پیش‌روی، وگرنه مجبور می‌شدم یک روز در این مکان دورافتاده معطل شوم.

ساعت ۱۰ صبح پنجم سپتامبر در قم بودم که با مهمان نوازی هرچه تمام‌تر در

اداره‌ی تلگراف پذیرایی شدم و توانستم از ۲۴ ساعت استراحت لذت ببرم زیرا که دیگر از خستگی نیمه‌جان شده بودم و عادت به چنین سواری دشواری نداشتم.

ششم سپتامبر، ۹ صبح قم را ترک کرده، ۱۱ صبح، پس از طی چهار فرسنگ به رحمت‌آباد، حوالی غروب، پس از هفت فرسنگ به کوشک بهرام و حدود نیمه‌شب پس از طی چهار فرسنگ به پیک رسیدیم. این جا شام خوردم و تا طلوع صبح خوابیدم. هفتم سپتامبر، ساعت ۶ صبح به راه افتادیم و نزدیک ظهر پس از شش فرسنگ سواری داغ و غبارآلود، به رباط‌کریم، روستایی پرجمعیت و نسبتاً زیبا رسیدیم. در این جا برای ناهار توقف کردیم، سپس حدود سه ساعت و نیم قبل از غروب به راه افتادیم تا آخرین منزل (هفت فرسنگ) این سفر خسته‌کننده و جانکاه را به پایان برسانیم. ما اسب‌های خوبی داشتیم و کمی قبل از غروب، خود را در قهوه‌خانه‌ی کوچکی کنار جاده یافتیم که یک فرسنگ با تهران فاصله داشت. این جا برای صرف چای توقف کردیم تا وقتی که حاجی صفر ناگهان یادآوری کرد که اگر عجله نکنیم دروازه‌های جنوبی شهر بسته خواهند شد و ما مجبور می‌شویم شهر را دور زده تا بتوانیم اجازه‌ی ورود بگیریم، بی‌درنگ به راه افتادیم و چهارنعل با حداکثر سرعت تاختیم اما بی‌فایده بود، زیرا نزدیک‌ترین دروازه‌ها همان وقت بسته شده بودند و به هیچ‌وجه نمی‌شد با تهدید یا تطمیع دروازه‌بان را راضی کرد که دوباره آن را باز کند. مرد بیچاره فقط انجام وظیفه می‌کرد اما من چنان عصبانی شدم که تمام فحش‌ها و ناسزاهای سنگین که از شیخ‌ابراهیم آموخته بودم را بر سر او فرو ریختم و شاید همان بهتر که دروازه‌ی آهنین میان‌مان بود. من بعداً از ناسزاگویی و عصبانیت خود شرم‌منده شدم، اما کسانی که یک بار، سفری ۹۰۰ مایلی را با اسب‌های چاپاری ایران انجام داده باشند، خشم مرا درک می‌کنند.

خوشبختانه فهمیدیم که دروازه‌ی شاه عبدالعظیم هنوز باز است و پس از عبور از میان بازارها حدود ساعت ۸/۵ در هتل پروست اقامت گزیدم و حاجی صفر مرا آن جا رها کرده به دیدار خانواده و بستگانش رفت. بازگشت به تمدن به هیچ‌وجه احساس شکرگزاری در من برنینگیخت. من از غذاهای اروپایی که جلویم گذارده می‌شد بیزار بودم، از ساعت‌های معین غذا خوردن، قید و بند فراوان و نبودن آزادی عمل و از همه بدتر، سکونت در محلی عمومی واقع در مرکز تجاری شهر. هفت ماه از زمانی که تهران

را به طرف جنوب ترک کرده بودم، می‌گذشت و در طی این مدت از نظر تفکر و سخن گفتن، بیش‌تر و بیش‌تر ایرانی شده بودم. ورود ناگهانی به روش زندگی اروپایی مرا شدیداً تکان داد و حتا لذت چیزهای جدید هم از شدت آن نمی‌کاست و چندین روز طول کشید تا به محیط جدید عادت کردم. همه‌ی آرزویم این بود که در اولین فرصت از این پایتخت فاسد شده و بی‌اصالت بیرون بزنم. بسیاری از دوستانم هم از تهران رفته بودند و یا به روستاهای اطراف از فرط گرمی هوا پناهنده شده بودند، بنابراین اوقات بسیار خسته‌کننده و کسالت‌آورتر از دوره‌ی قبلی اقامتم در تهران سپری می‌شد.

به‌رغم میل من به دور شدن از تهران، سیزده روز طول کشید تا کارهایم را سر و سامان دادم. چون نمی‌خواستم از جاده‌ی رشت و انزلی به شمال بروم، قصد داشتم به بندر مشهد سر بروم و از آن‌جا برنامه‌ی حرکت کشتی‌های بخار را تهیه کنم تا از طریق دریای خزر به روسیه بروم. همچنین می‌بایست کتاب‌هایی را تهیه می‌کردم و پس از بسته‌بندی از طریق بوشهر به کمبریج می‌فرستادم. بایبانی که برای‌شان معرفی‌نامه داشتم را ملاقات می‌کردم. ترتیب نقل و انتقالات را می‌دادم و آخر از همه، اما نه کم‌اهمیت‌تر، دیدن تعزیه بود. ماه محرم آغاز شده بود و عزاداری برای حسن (ع) و حسین (ع) و سایر معصومین و بزرگان روحانیت شیعه، شدیداً در جریان بود.

معرفی‌نامه‌ای برای یک تاجر شیروانی (از اتباع روسیه) داشتم که توسط وی به بزرگان بابی تهران معرفی شدم. آن‌ها در خانه‌ای نزدیک دروازه دولاب مرا به ناهار دعوت کردند. من به شدت تحت تأثیر ضعف و بیچارگی و سنگینی حرکات و رفتار آن‌ها قرار گرفتم که هیچ شباهتی با آزادگی آنارشیستی بابیان کرمان نداشت. از نظر تحقیقات روان‌شناسی هم آنان جاذبه‌ی چندانی نداشتند و نیز من هم به اندازه‌ی کافی با آن‌ها آمد و شد نداشتم که خوب بشناسم‌شان. از آن‌جا که قصد داشتم همه‌ی پول در دسترسم را کتاب بخرم و مسئله این بود که نمی‌دانستم دقیقاً چه کتابی را بخرم و یا از کجا تهیه کنم. پس به چندین کتاب‌فروشی رفتم و از آن‌ها خواستم فهرست کتاب‌ها و قیمت‌شان را به من بدهند و نیز اضافه کردم که چون از چانه زدن بیزارم، در مورد قیمت‌ها بحث نخواهم کرد و خیلی ساده، فقط کتاب مورد نیازم را از کسی که ارزان‌ترین قیمت را بدهد خواهم خرید. این نقشه خوب کار کرد زیرا آن‌ها نمی‌دانستند من به کدام کتاب‌فروشی‌ها رفته‌ام و بنابراین نمی‌توانستند دست به دست دهند و بر

علیه من توطئه کنند. به زودی یک صندوق بزرگ فلزی را با گزیده‌های از کتاب‌های مرجع به‌درد بخور که اکثراً در اروپا نایاب‌اند پُر کردم. در اروپا فقط چاپ‌های بد هندی در دسترس هستند. همچنین مقداری اشیاء خرده‌ریز خریدم و نیز یک دست لباس کامل ایرانی که تحت نظر حاجی صفر برایم دوخته شد. در میان کتاب‌فروشان با یک مرد سالخورده‌ی دوست‌داشتنی آشنا شدم که یک پژوهشگر واقعی بود. او هر وقت که موفق به یافتن دو سه دست‌نوشته از کتاب نایابی که مورد نظرش بود، می‌شد (عموماً کتب فلسفی و عرفانی)، خودش با سرمایه‌گذاری شخصی و بدون کمک کسی، به بهترین و صحیح‌ترین وجهی که در توانش بود، آن را چاپ سنگی و نشر می‌کرد. البته هیچ‌گونه کمک و یا دلگرمی و پشتیبانی از بزرگان دریافت نمی‌کرد که در روزگاران خوب‌تر گذشته ممکن بود ارزش کاری را تشخیص دهند و امکاناتی فراهم آورند که زحمات و کارهای ناشی از عشق و علاقه‌ی وی در سطح گسترده‌تری انجام بگیرد. نام او تا جایی که در خاطر من مانده، شیخ محمدحسین کاشانی بود. نمی‌دانم اکنون در قید حیات هست یا نه، اما به هر حال همیشه او را به یاد خواهم داشت. او نمونه‌ای بود از عاشقان کتاب و محققان راستین مهربان، بدون طمع مادی و مصمم و با اراده‌ی مشرق‌زمینی، و بخت با من یار بود که توانستم با وی آشنا شوم.

چهارشنبه، ۶ محرم، ۱۲ سپتامبر. شام را همراه دوست مهربانم آقای فاهی در اداره‌ی تلگراف صرف کردم. در خانه‌ی مجاور، توسط صدراعظم شاه، امین‌السلطان، مجلس روضه‌خوانی فوق‌العاده گسترده‌ای برپا گردیده بود و ما پس از صرف شام به پشت بام رفتیم و به تماشا نشستیم. در این مراسم یک دسته‌ی کامل سربازان همراه تعدادی مهمان دیگر از طرف وزیر سخاوتمند ضیافت شدند. برای همه‌ی آن‌ها شام فراهم شده بود و من بیش از یک‌صد سینی غذا را شمردم که توسط خدمتکاران به مجلس آورده شد. شب بعد همراه چندین نفر از اعضای سفارت انگلیس به تکیه‌ی دولت رفتیم. تماشاخانه‌ای که مخصوص نمایش تعزیه در محرم ساخته شده و نگاه‌داری می‌شود. تعزیه در نظر شیعیان، از همان منزلتی برخوردار است که نمایش معجزات اوبر آمرگا<sup>۱</sup> برای مسیحیان پیرو کلیسای روم. تکیه‌ی دولت، ساختمان گرد و

عظیمی است که سقف ندارد اما در ایام محرم با چادر روی آن را می‌پوشاند و دور تا دور آن طاقچه‌هایی مخصوص بزرگان و محترمین تعبیه شده که یکی از آن‌ها که از همه بزرگ‌تر و بهتر تزئین شده است اختصاصاً برای شاه نگه‌داری می‌شود. تماشاگران عادی در چندین ردیف دایره‌وار به دور صحنه در میانه می‌نشینند و زن و بچه‌ها در جلو قرار می‌گیرند. صحنه‌ی نمایش عبارت است از سکوی سنگی دایره‌شکلی در وسط تماشاخانه. هیچ پرده یا خروجی مخصوص بازیگران در کار نیست و آن‌ها هنگامی که حضورشان در صحنه لازم نباشد، به سادگی در گوشه‌ای می‌ایستند. این نمایش و بازی بازیگران، به‌رغم خامی و سادگی، بسیار قدرتمند است و غیرممکن است شخص، تحت تأثیر احساسات عمیقی که هم بازیگران و هم تماشاگران از خود بروز می‌دهند، قرار نگیرد. تعزیه‌ی کامل مرکب است از حدود سی یا چهل قسمت که نمایش هر قسمت دو سه ساعت وقت می‌برد. بعضی از آن‌ها از تاریخ زندگی پیامبران یهود گرفته شده‌اند که این‌ها کم‌تر تماشاچی را جلب می‌کنند زیرا احساس همدردی را در وی بر نمی‌انگیزند. اما اکثر نمایش‌ها به مصائب امامان شیعه اختصاص یافته‌اند که از این میان آن‌هایی که به واقعه‌ی دردآور کربلا و شهادت امام حسین (ع)، سیدالشهدا، می‌پردازند تأثیرشان از همه عمیق‌تر و تکان‌دهنده‌تر است. من فکر می‌کنم ایرانیان به طور کلی زیاد دوست ندارند از اروپاییان یا مسلمانان سنی به این‌گونه مجالس راه داشته‌باشند که احساسات مذهبی تماشاگران، با نمایش مصیبت عظمای عاشورا یا دهم محرم شدیداً برانگیخته می‌شود. در این روز دسته‌های مردان (خصوصاً سربازان آذربایجانی) درحالی در خیابان‌ها راه‌پیمایی می‌کنند که کفن سفیدی بر تن دارند و به زودی با خون دل‌میه بسته رنگ‌آمیزی خواهد شد، زیرا هر یک از آنان قمه‌ای همراه دارد و همان‌طور که بر اثر سینه‌زدن و فریادهای «یا حسین! یا حسین! سر دادن بر هیجان‌شان افزوده می‌گردد، با قمه ضرباتی به سرهای‌شان می‌زنند و زخم‌های عمیقی ایجاد می‌کنند که در نتیجه، خون از سر و صورت‌شان روان گشته، لباس‌های‌شان خونین می‌شود؛ منظره‌ای بسیار مؤثر و تکان‌دهنده. تعزیه‌ای که من امکان دیدنش را یافتم، نمایش زن‌های داغ‌دیده‌ی خاندان عصمت و طهارت را در مقابل شمر خدانشناس، سردار یزید، به تصویر می‌کشید. شمر زره کاملی بر تن داشت و زن‌های اسیر را سوار بر شتران بی‌زین به حضور او می‌آوردند. او با حداکثر خشونت و ستمگری

با آنان رفتار می‌کرد و با شلاق ایشان را از کنار جسد حسین (ع) که به دور آن جمع شده بودند و ناله و زاری می‌کردند، می‌راند. نحوه‌ی آرایش صحنه و لباس‌های بازیگران خیلی خوب بود. اما چیزی که تا حد زیادی از تأثیر آن می‌کاست این بود که در حین اجرای تعزیه تعدادی از کالسکه‌های شاه را با کالسکه‌ران‌هایی که به طرز مضحکی اونیفورم اروپایی پوشیده بودند، نمایش دادند. این خودنمایی بی‌معنی و بی‌ربط به نظر من با سلیقه‌ی قاجار موافق می‌آید.

من بسیار نگران بودم که چگونه دست‌نوشته‌های گران‌بهای بایی را به انگلستان برسانم. این‌را می‌دانستم که صندوق کتاب‌هایی را که از طریق بوشهر به انگلیس می‌فرستادم، ماه‌ها در راه خواهد بود و من میل داشتم بلافاصله پس از رسیدن مشغول کار روی دست‌نوشته‌ها شوم. از سوی دیگر، چنان داستان‌های ترس‌آلودی درباره‌ی گمرک روسیه شنیده بودم که می‌ترسیدم آن‌ها را همراه خود ببرم. بالأخره تصمیم گرفتم آن‌ها را به دقت در پارچه‌های ضخیم بسته و بدوزم و اگر بتوانم اجازه‌اش را بگیرم، همراه محموله‌ی سفارت مستقیماً به آدرس خانه‌ام بفرستم. به این ترتیب یک ماهه، توسط پیک مخصوص قسطنطنیه و از آن‌جا توسط پیک ملکه به لندن حمل خواهند شد. جدایی از دست‌نوشته‌های گران‌بها و و دشوار به دست آمده، حتی برای مدتی کوتاه، برایم مشکل و ناراحت‌کننده بود، اما احساس می‌کردم که این مطمئن‌ترین طریق است. پس از بسته‌بندی و فرستادن آن‌ها به قلعهک، به مسکن تابستانی سفارت انگلیس رفتم که تقریباً در شش مایلی شمال تهران قرار دارد و بسیار خوشوقت و آسوده‌خاطر شدم وقتی دیدم آن‌ها را مهر و موم کرده‌اند و جزو محموله‌ی سفارت گذاشته‌اند.

از تهران دیر حرکت کرده بودم و بنابراین از وقت ناهار گذشته بود و دیر به سفارت رسیدم. تا ساعت ۵/۳۰ بعدازظهر در قلعهک ماندم و به دیدن بعضی دوستان ایرانی رفتم و حدود ۷ بعدازظهر به شهر بازگشتم. آن شب خدمتکارم حاجی صفر مرا برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرده بود و قرار بود بعد از شام همراه او با لباس مبدل به تماشای بعضی تعزیه‌های کوچک‌تر و روضه‌خوانی بروم. از آن‌جا که تمام روز جز چای و بیسکویت چیز دیگری نخورده بودم، وقت شام مثل قحطی‌زده‌ها شده بودم. حدود نیمه‌شب تقریباً نیمه‌جان به هتل بازگشتم. آن قدر خسته بودم که مدتی طول کشید تا

توانستم لباس‌هایم را بکنم و به رختخواب بروم.

روز بعد نمی‌دانم چه ساعتی از خواب بیدار شدم. احساس سستی و مریضی و رخوت شدید داشتم، انگار همه‌ی استخوان‌های بدنم شکسته بودند. هیچ‌کس سراغم نیامد و عصر بود که توانستم با سعی زیاد، برخیزم و مقداری خوراک فراهم کنم. پس از صرف یک کاسه سوپ و مقداری چای، دوباره به خواب رفتم و صبح روز بعد بیدار شدم. حالم کمی بهتر شده بود، ولی هنوز آن قدر ضعف داشتم که تا عصر نتوانستم برخیزم.

دو نفر از دوستان ایرانی‌ام قول داده بودند مرا برای تماشای عزاداری‌های بهتری ببرند. دوباره سعی کردم و برخاستم، شام خوردم و هنگامی که آن‌ها رسیدند، فوراً یک کت سرداری ایرانی بر تن و کلاه پوست بره بر سر کردم و با این لباس مبدل به راه افتادم که بتوانم برای مدتی خود را یک ایرانی و در میان ایرانیان احساس کنم. شب بسیار جالب و دلپذیری را گذراندم. بدون هیچ مزاحمتی مسجد شاه را تماشا کردم و نیز به دیدن خانه‌ی دو تن از روحانیون بزرگ رفتم، امام جمعه و ملاعلی کنی.

سه‌شنبه، ۱۸ سپتامبر. خرید کتاب‌هایم به پایان رسید که مجموعاً بیش از ۱۰ پوند برای‌شان خرج شد. برای استفاده‌ی دانشجویان زبان فارسی، فهرست بیست و شش مجلدی که به این مبلغ تهیه کردم را همراه قیمت هر یک در این‌جا می‌آورم. پانزده کتاب اولی را از دوست خوب سالخورده‌ام، شیخ محمدحسین کاشانی و یازده عدد بقیه را از کتاب‌فروش دیگری خریدم (تا حسرت بخورند کتاب‌خوانان).

۱ - برهان جامی، لغت‌نامه‌ی فشرده و عالی کلمات فارسی در زمان سلطنت فتح‌علی‌شاه و محمد شاه. توسط محمدکریم ابن مهدی‌قلی میرزا تألیف شده و عمدتاً بر اساس کتاب برهان قاطع و فرهنگ رشیدی است. چاپ سنگی تبریز، ۱۲۹۰ هجری. قیمت ۱۰ قران.

۲ - دیوان انوری، طبع تبریز، ۱۲۶۶ هجری، قیمت ۱۲ قران.

۳ - قصص العلماء، تألیف محمدبن سلیمان تنکابنی، همراه دو رساله‌ی دیگر، یکی به نام سبیل‌النجات و دیگری به نام ارشادالعوام تألیف سیدمرتضی غم‌الهدی، چاپ دوم، چاپ سنگی تهران، ۱۳۰۴ هجری، قیمت ۱۰ قران.

۴ - شرح منظومه، متن و شرح اشعار عرفانی قدیم (فوت حدود ۱۱۵۰ م.) چاپ

سنگی، بدون تاریخ، قیمت ۸ قران.

۶ - حدیقة‌الشیعه، تألیف گسترده‌ای درباره‌ی عقاید و تاریخ شیعه، جلد دوم فقط به امامان می‌پردازد. چاپ سنگی تهران، ۱۲۶۵ هجری، قیمت ۱۲ قران.

۷ - تفسیر عرفانی قرآن از شیخ محی‌الدین ابن‌العربی، عارفی قابل توجه از اهالی مغرب که در دوره‌ی اخیر قرن دوازده و اوایل قرن سیزده میلادی دوران کمال خود را گذراند. چاپ سنگی هند، ۱۲۹۱ هجری، قیمت ۳۰ قران.

۸ - رسالات فلسفی ملاصدرا همراه با حاشیه‌ی حاجی ملاهادی، چاپ سنگی، بدون تاریخ، قیمت ۱۰ قران.

۹ - تذکره‌الخطاطین و شرح سفرهای ایران، ترکیه، عربستان و مصر، تألیف میرزا سنگلاخ، کتابی عظیم و بسیار جذاب با چاپ سنگی زیبا به خط خوش نسخ که در تبریز به سال ۱۲۹۱ هجری منتشر شده است، قیمت ۲۵ قران.

۱۰ - اشعار عنصری، از معاصران فردوسی و

۱۱ - اشعار فرخی، شاعر دیگری از همان دوران. این هر دو کتاب در تهران چاپ سنگی شده‌اند. دومی در سال ۱۳۰۱ هجری، قیمت هر دو جلد ۳ قران.

۱۲ - مجموعه‌ی کامل قانئ و فروغی، دو تن از شعرای قرن نوزدهم میلادی. همراه حقائق‌السحر، رساله‌ای در عروض و قافیه از رشیدالدین وطواط. چاپ سنگی تهران، ۱۳۰۲ هجری، قیمت ۱۴ قران.

۱۳ - فصوص‌الحکم، تألیف عارف مشهور شیخ محی‌الدین ابن‌العربی که بالاتر نامش ذکر نامش شد. چاپ سنگی بمبئی، ۱۳۰۰ هجری، قیمت ۵ قران (طبع دیگری از این کتاب که سال ۱۲۹۹ هجری در تهران چاپ سنگی شده نیز وجود دارد که آن را در زمان دیگری خریدم).

۱۴ - سؤال و جواب، یک نوع آموزش از طریق پرسش و پاسخ درباره‌ی رسوم مذهب شیعه تألیف روحانی بزرگ حاجی سیدمحمدباقر. در اصفهان چاپ شده، در زمان سلطنت فتح‌علی‌شاه (۱۲۴۷ هجری) تحت توجهات و حمایت منوچهرخان معتمدالدوله حکمران آن‌جا، توسط عبدالرازک اصفهانی به معاونت و راهنمایی میرزازین‌العابدین تبریزی که با عنوان معرفی‌کننده‌ی این هنر (یعنی چاپ) در ایران وصف شده است. چاپ خوبی دارد، قیمت ۸ قران.

۱۵ - حدیقة الحقیقه، کتاب شعر مشهور و بسیار قدیمی از حکیم سنایی (دوران شکوفایی اش در بخش اول قرن ۱۲ میلادی بوده) همراه شرح دو فصل اول کتاب توسط نواب محمد علالدین خان متخلص به علایی. تصحیح شده توسط محمدرکن الدین قادری حصارى. چاپ سنگی لاهور، بدون تاریخ، قیمت ۲/۵ قران.

۱۶ - آخرین مجلد از تاریخ عظیم سپهر یا عنوان ناسخ التواریخ شامل بخشی از سلطنت ناصرالدین شاه، قیمت ۵ قران.

۱۷ - مجلد کوچکی حاوی رباعیات عمر خیام، بابا طاهر اَرهمدانی (معروف ترین شاعر لَهجه‌ی محلی ایران) ابوسعیدابن ابوالخیر (عارف بزرگ درگذشته در حدود اواسط قرن یازدهم میلادی) و خواجه عبدالله انصاری، همراه بعضی قصاید سلمان ساوجی، چاپ سنگی بمبئی، در دوران نیابت سلطنت لرد لیتون، ۱۲۹۷ هجری، قیمت ۲ قران.

۱۸ - کتابی درباره‌ی براهین و شواهد اسلام که به درخواست ناصر الدین شاه (به همین دلیل به نام سلطانیه خوانده می شود) توسط رقیب همشاگردی باب، حاجی محمد کریم خان کرمانی، رهبر فرقه‌ی شیخیه تألیف شده است، قیمت ۳ قران.

۲۰ - اسرارنامه اثر شاعر مشهور عرفانی، شیخ فریدالدین عطار، چاپ سنگی تهران، ۱۲۹۸ هجری.

۲۱ - قران السعدین اثر امیر خسرو دهلوی، چاپ سنگی تهران، زمان سلطنت ناصرالدین شاه.

۲۲ - دیوان حکیم حاجی ملا هادی سبزواری متخلص به اسرار ( دو طبع مختلف از این کتاب موجود است هر دو چاپ سنگی، یکی در ۱۲۹۹ و دیگری در ۱۳۰۰ هجری)، قیمت ۲ قران.

۲۳ - نسخه‌ی خطی (ناقص) تذکرة الاولیاء شیخ فریدالدین عطار نوشته شده به سال ۱۲۰۹ هجری، قیمت ۴۰ قران.

۲۴ - اشعار ناصر خسرو، چاپ سنگی تبریز، ۱۲۸۰ هجری، قیمت ۱۴ قران.

۲۵ - نسخه‌ی خطی قدیمی مجموعه‌ی بسیار ارجمند احادیث شیعه به نام روضة الکافی، قیمت ۳۰ قران.

۲۶ - تاریخ عمومی میرخواند به نام روضة الصفا همراه ذیل و تکلمه‌ی

رضاقلی خان الله‌باشی متخلص به هدایت که جریان وقایع را تا سلطنت ناصرالدین شاه رسانده است. ده جلد در دو مجلد چاپ سنگی تهران، ۱۲۷۱ تا ۱۲۷۴ هجری، قیمت ۷۰ قران.

وقتی همراه یک نفر باربر تنومند که خریده‌هایم را حمل می‌کرد به هتل بازگشتم، آموزگار قدیم میرزا اسدالله سبزواری را یافتم که از سر لطف زندگی‌نامه‌ی استادش، حاج ملا هادی سبزواری را برایم آورده بود و نیز نمونه‌ی امضای آن متفکر بزرگ را. روز بعد، چهارشنبه ۱۹ سپتامبر، حاجی صفر ترتیب استفاده از خدمات یک حلبی‌ساز را داد که توانستیم کتاب‌ها و اشیاء خریداری شده را در یک صندوق بزرگ چوبی که با حلب نوارکشی شده بود بسته‌بندی و لحیم‌کاری و محکم کنیم که خوشبختانه همه چیز در آن جای گرفت. وقتی صندوق بسته و آماده شد، توسط چند باربر آن را به دفتر مستر زیگلر واقع در کاروان‌سرای امیر بردیم و تحویل نماینده‌ی آن‌ها دادیم که از طریق بوشهر به انگلستان فرستاده شود. ارزش کل محتویات صندوق که خودم برای گمرک برآورد کردم، تقریباً ۷۹ تومان (۲۴ پوند) شد.

بعد از ظهر روز بعد پس از آن که همه‌ی کارهایم انجام شد، از دوستانی که هنوز در تهران مانده بودند، خداحافظی کردم و آخرین راه‌پیمایی خود را در ایران آغاز نمودم که قرار بود با عبور از خطه‌ی قابل تأمل مازندران به دریای خزر برسم. من توانسته بودم از نماینده‌ی مستر زیگلر مبلغ ۲۲۸ روبل پول روسی تهیه کنم. (معادل ۷۵۲ قران و ۸ شاهی پول ایرانی) و الباقی پولم را که ۷۴۷ قران و ۱۲ شاهی بود به صورت سکه‌های نقره و مسین ایرانی با خود حمل می‌کردم. قرار بود اولین منزل، طبق معمول، کوتاه باشد و از دو سه فرسنگ بیش‌تر نشود، اما وقتی به توقفگاه‌مان، کاروان‌سرای تک افتاده‌ی سرخه حصار رسیدیم، ماه کاملاً بالا آمده بود. در این‌جا اتاق خیلی خوب و تمیزی گرفتم مشرف به حیاط کوچکی که نهر آب زلالی از آن می‌گذشت. کمی پس از خروج از تهران از طریق دروازه‌ی شمیران شخصی به ما پیوسته بود که قبلاً توپچی بوده و به تازگی به خاطر ارتکاب جرمی از ارتش اخراج شده بود. می‌گفت خیلی میل دارد همراه من به لاندان (لندن) بیاید و مدعی بود که ایران محل مناسبی برای شخص درستکار و صادق نیست. او تا آمل همراه ما آمد و آن‌جا، خوشبختانه، پی‌کارش رفت. جمعه، ۲۱ سپتامبر. حدود ۷/۳۰ صبح سرخه حصار را ترک کردیم و پس از

سواری خسته‌کننده‌ای از میان دشتی سنگلاخ و لم‌یزرع، یک ساعت قبل از ظهر به کاروان سرای تک افتاده و نسبتاً مخروبه‌ی عسلک رسیدیم. این‌جا برای ناهار توقف کردم و سید سالخوردی جالب و عجیبی که از ناراحتی پا رنج می‌برد از من پذیرایی کرد. او با شادمانی بسیار برایم گفت که چطور اخیراً توانسته مأموران مالیه را که برای گرفتن مالیات آمده بودند، فریب دهد. او که می‌دانسته آن‌ها قرار است بیایند، با وجود پای لنگش، پیاده به تهران رفته و همراه خود پول‌های نقدش (حدود ۱۲ یا ۱۳ تومان) که اکثر سکه‌های مسین بودند را برده و آن‌ها را نزد یکی از دوستانش امانت گذاشته. وقتی مأموران مالیه رسیده‌اند، هیچ پولی در کار نبوده و پس از جست‌وجوی بی‌فایده‌ی آن‌ها حول و حوش، مجبور شده‌اند دست خالی بازگردند. هنگام رفتن یک قران به پیرمرد دادم که بسیار خشنود می‌نمود. کمی پس از ترک عسلک وارد کوهستان شدیم و مناظر زیبایی پدیدار گشت که کم‌کم شبیه به مناظر انگلستان می‌شد، زیرا راه ما از میان ردیف تپه‌های سرسبز می‌گذشت که آن‌طرف‌تر از آن‌ها، مرغزارهای سبزی طبیعی بود که با چشمه‌های پرآب کوهستانی آبیاری می‌شدند و حیوانات اهلی در آن‌ها مشغول چرا بودند. نزدیک غروب به روستای گسترده‌ی کم‌تراکم و زیبای آق رسیدیم که از سه دسته متمایز ساختمان‌هایی تشکیل شده که با خیابان‌های وسیعی از یکدیگر جدا گردیده‌اند. من در آخرین دسته توقف کردم، درست قبل از آن که صعود از سربالایی آغاز شود، اتاق دلپذیری گرفتم که در بالاخانه‌ای قرار داشت و از آن، زیباترین مناظر قابل‌تصور، پیدا بود.

شنبه، ۲۲ سپتامبر. حدود ۷/۱۵ صبح به راه افتادیم و بلافاصله شروع به صعود تندی کردیم به طرف گردنه‌ای که می‌بایست از آن، وارد مازندران می‌شدیم. اولین بخش راه پیمایی‌مان خیلی دلچسب بود، زیرا راه‌مان توسط دیوارهای پوشیده از خزه و گل‌سنگ، مرزبندی شده و درختان پر برگ بر آن سایه می‌افکندند و نهرهای بی‌شمار از آن می‌گذشتند درحالی‌که دور تا دورمان را زمین‌های پوشیده از علف و سبزه احاطه کرده بودند. به طوری که مانند آن را مدت‌های زیادی بود ندیده بودم. همین‌طور که پیش می‌رفتیم، سربالایی تندتر و سخت‌تر می‌شد و جاده به صورت مارپیچ از کناره‌کوه بالا می‌رفت که به همین دلیل آن را هزارچم نامیده بودند. در بالاترین مکان گذرگاه ساختمان کوچکی بود که ناهارمان را آن‌جا خوردیم، قبل از این‌که سرازیری به طرف

مازندران را شروع کنیم. مسیر سرازیری در ابتدا از کنار رودخانه‌ی خروشان می‌گذشت (فکر می‌کنم رود لار) که کمی بعد در گذرگاه عمیقی فرو می‌رفت. در عمق گذرگاه بر روی برآمدگی کوچکی که از دیواره‌ی سنگی یک رشته‌کوه مقابل بیرون زده بود، دهکده‌ی اسک دیده می‌شد که مادر پسر بزرگ شاه، یعنی ظل‌السلطان اهل این‌جاست. برای من قابل‌تصور نبود که چطور می‌شود به آن‌جا رفت، زیرا هیچ راهی در اطراف این پرتگاه بیرون آمده، دیده نمی‌شد. در سمت چپ ما قلعه‌ی عظیم کله‌قندی و پوشیده از برف دماوند پیدا بود که می‌توان از کناره‌های آن بدون اشکال زیاد صعود کرد. به‌رغم این‌که ساکنان روستای دماوند و در واقع عموم ایرانیان معتقدند که قابل‌دسترسی نیست، زیرا بنا بر اسطوره‌های کهن، فریدون نجات‌دهنده‌ی کشور و کینه‌خواه نژاد و بازگرداننده‌ی خاندان سلطنتی باستانی، ضحاک بدکار خبیث را در آن‌جا به زنجیر کشیده و خیلی‌ها فرض می‌کنند که روح آن خائن هنوز قلعه‌ی مه‌آلود کوه را در تسخیر خود دارد. اما ساکنان روستای کوچک رینه که ما شب را در آن‌جا توقف کردیم، به چنین خرافاتی درباره‌ی کوه، اعتقاد ندارند و حتا بعضی از آن‌ها مرتباً به آن صعود می‌کنند که از غاری نزدیک قله گوگرد برداشت کنند.

صبح روز بعد، یکشنبه ۲۳ سپتامبر. حدود ۷/۱۵ صبح روستای کوهستانی زیبای رینه را ترک کردیم. جاده‌ی پرپیچ و خم قشنگی که ما را پایین می‌برد، چنان سرازیری تندی داشت که ترجیح دادم یکی دو ساعت اول را پیاده راه بروم. ته دره دوباره به رودخانه رسیدیم. در بعضی نقاط، رودخانه زیر جاده را خالی کرده و آن را برده است. پس مجبور می‌شدیم به آب بزنیم، اما به طور کلی این جاده از پیروزی‌های نمایان فن مهندسی است زیرا به زودی دره آن قدر باریک می‌شد که فقط مانند شکافی میان دیواره‌ی سمت چپ (غربی) این دره‌ی تنگ می‌گذرد. در طرف مقابل بقایای جاده‌ی قدیم قابل تشخیص بود، که به جای کندن سنگ با چیدن سنگ ساخته شده بود. در یک نقطه از جاده‌ی جدید، نقش برجسته‌ای که ناصرالدین‌شاه را همراه درباریان‌ش نشان می‌داد بر صخره‌ای کنده‌کاری شده بود.

حوالی ۲ بعدازظهر از روستایی عبور کردیم. محلی برای اقامت در آن نیافتیم، پس به راه خود ادامه دادیم. برای ناهار در کشتزاری توقف کردیم و حدود ۴ بعدازظهر به خانه‌ای که کنار پلی ساخته شده بود، رسیدیم. چاروادار میل داشت برای شب این‌جا

توقف کند، اما باز هم محل مناسبی برای اقامت یافت نشد. بنابراین دوباره به راه خود ادامه دادیم. باوجود غرولند چاروادار که می‌گفت: «آخر مازندران است! چه می‌خواهید؟» بالآخره حوالی غروب به گروه کوچکی از کلبه‌هایی رسیدیم که آمیخته‌ای از غار و کپر بودند در محلی به نام کالوان<sup>۱</sup>، که آن‌جا توقف کردیم. شب دلچسبی بود که تابش مهتاب و زمزمه‌ی رودخانه بر دلپذیری آن می‌افزود، اما داخل غار/کپری که من همراه صاحبانش در آن اقامت کرده بودم فضای خفه و گرمی بود و پشه‌ها به فراوانی هجوم می‌آوردند. در آن شب در آنجا خوابیدیم و صبح در آنجا بیدار شدیم. دوشنبه، ۲۴ سپتامبر. حدود ۷/۵ به راه افتادیم و مدتی همراه یک نفر چاروادار مازندرانی راه سپردیم که اطلاعاتی به من داد که چاروادار اهل جنوب خودم نمی‌توانست بدهد. راجع به این‌که قلعه‌ی شیخ طبرسی دقیقاً در کجا قرار دارد. این قلعه از محل‌های تجمع و قوت‌بایه بوده و من میل داشتم اگر ممکن باشد قبل از خروج از مشهدسر، آن را ببینم. اطلاع یافتیم که آن طرف‌تر از بابل قرار گرفته، مابین بابل و ساری با مقداری فاصله از جاده‌ی اصلی، نزدیک روستایی به نام کاراگیل و این‌که اگر بخواهم به دیدن آن بروم، باید از بابل حرکت کنم. در آنجا خوابیدیم و صبح در آنجا بیدار شدیم. دره شروع به وسیع شدن کرد و دیواره‌های صخره‌ای که قبلاً دو طرف را گرفته بود، جای خود را به دامنه‌های جنگلی داد. در مقابل‌مان هم تپه‌های جنگلی کم‌ارتفاع پدیدار گشت. اطراف جاده، انارهای وحشی و درختان دیگر همین‌طور قطور و قطورتر می‌شدند تا جایی که دیگر نمی‌توانستیم مسافت زیادی جلوتر از خودمان را ببینیم. به زودی به کلی از زمین‌های تپه‌ماهوری خارج و وارد جنگل وسیعی شدیم که در آن خزه‌ها و سرخس‌های قطوری رشد کرده بودند. به زودی از فضای باز وسط جنگل عبور کردیم که در مرزگار سرسبز آن، این‌جا و آن‌جا سیاه چادرهای ایلپاتی دیده می‌شد، درحالی‌که احشام و گله‌های‌شان اطراف خیمه‌گاه به آرامی می‌چریدند. گذشته از سیاه چادرها و فراوانی ویژه گیاهان، به طورکلی مناظر به طرز حیرت‌آوری شبیه انگلستان می‌نمودند تا حدی که من می‌توانستم خیال کنم به زادگاه خود بازگشته‌ام. در یکی از فضاها باز و دلپذیر وسط جنگل برای ناهار توقف کردیم. ناهارمان عبارت بود از گوشت مرغ همراه با برنج آب‌پز

که در لهجه‌ی مازندرانی به آن کته می‌گویند. مدتی بعد جاده وضع بسیار بدی پیدا کرد و گاه عمق گل و لای به اندازه‌ای بود که حیوانات به سختی قدم برمی‌داشتند. چاروادارمان قصد داشت به طرف روستایی به نام فیروز کلا<sup>۱</sup> برود، اما ما کمی آن طرف‌تر از نقطه‌ای که جاده‌ی آن‌جا از جاده‌ی آمل منشعب می‌شود، گذشتیم و مقداری به طرف آمل رفته بودیم که چاروادار خود را به ما رساند. جر و بحث پرآشوبی بین او و حاجی‌صفر در گرفت، زیرا او قصد داشت ما را به عقب بازگرداند، اما از آن‌جا که یک روستایی سالخورده که اتفاقاً از آن‌جا می‌گذشت به اطلاع ما رساند که تا آمل فقط یک فرسنگ مانده، ما اصرار کردیم به راه خود ادامه دهیم و بالآخره چاروادار با اکراه مجبور شد قبول کند. دوباره مناظر اطراف به ناگهان تغییر کرد و از جنگل فشرده وارد پهنه‌ی دشت مسطح پرآبسی شدیم که علف‌ها و نی‌های بلندی سطح آن را پوشانده بود و این‌جا و آن‌جا استخرهای آب راكد و احشام در حال چرا دیده می‌شدند. حدود ۶ بعدازظهر از روستای کوچکی با کلبه‌های نیین و پوشالی (در ایران، سرزمین خانه‌های خشتی و گلی و بام‌های مسطح، بسیار عجیب می‌نمود) عبور کردیم. در میان این کلبه‌ها، ساختمان‌های چوبی بلند و جالبی به چشم می‌خوردند که هر یک عبارت بود از چهار تیرک ستبر عمودی که بالای آن با نی و حصیر، شیروانی زده بودند و کمی پایین‌تر از آن، یک جور سکو ساخته بودند که بر روی آن فرش و بالش گسترده بود. من فکر کردم که ساکنان محل در فصل گرما برای فرار از پشه‌ها آن‌جا می‌خوابند، اما حاجی‌صفر گفت به خاطر فرار از مه کم‌ارتفاع که شب‌ها روی سطح زمین گسترده می‌شود، ساخته شده‌اند. حدود نیم ساعت پس از عبور از این روستا، به آمل رسیدیم که یکی از شهرهای اصلی مازندران است. شهری خوش‌منظره و پر جنب و جوش با رودخانه‌ی بزرگی که آن را به دو نیم کرده که پل یاریکی با آجر روی آن زده شده است. پس از عبور از روی پل، در خانه‌ی مرد محترمی از اهالی محل، جای گرفتیم، اما باوجودی که اتاق من به اندازه‌ی کافی تمیز و راحت بود، هوای مرطوب و سنگین، پشه‌ها و گربه‌های ولگرد همگی دست به دست هم دادند تا مدتی نتوانم بخوابم.

سه شنبه، ۲۵ سپتامبر. حدود ۷/۵ صبح راه افتادیم. تمام روز مسیرمان از میان زمین‌های مردابی هموار می‌گذشت که سطح آن را بوته‌های زمخت کم‌ارتفاع و نی و حصیر و سعدکوفی پوشانیده بودند. در اطراف و داخل گودال‌های آب راکد و مرداب‌های بی‌شماری که از کنارشان می‌گذشتیم، مارها، مارمولک‌ها، (بعضی بزرگ و سبزرنگ و بعضی کوچک و قهوه‌ای) و لاک‌پشت‌ها و قورباغه‌ها می‌زیستند. جاده در بسیاری نقاط فقط کمی بهتر از باتلاق‌های اطرافش بود و گاه به سختی تشخیص داده می‌شد، به‌رغم این‌که این شاهراه اصلی مابین دو شهر اصلی و عمده‌ی مازندران بود. حدود پنج بعدازظهر از پل متناسبی روی رودخانه‌ی بابل عبور کردیم و با پیچ تندی به طرف چپ (شمال) در امتداد ساحل شرقی رودخانه راه خود را دنبال کردیم و از میان مرتع عمومی وسیعی گذشتیم که برای چرای احشام مورد استفاده قرار می‌گرفت. چند دقیقه بعد به بارفروش رسیدیم، وقتی وارد شهر می‌شدیم در طرف راست ما دریاچه‌ی بزرگی بود که سطح آن را نیلوفرهای آبی پوشانده بودند و در وسط جزیره‌ای قرار داشت. این جزیره توسط پلی به ساحل وصل بود و روی آن قصری تابستانی به نام باغ شاه بنا گردیده بود که شاه وقتی که به دیدن این منطقه می‌آید در آن اقامت می‌کند. کمی بعد، درست بیرون شهر، از کنار کاروان‌سرای (که اکنون مخروبه است) عبور کردیم که در آن، بابیان تحت رهبری ملاحسین بشرویه در مقابل اهالی بارفروش از خودشان دفاع کردند؛ طی برخورد و درگیری‌ای که قبل از جنگ سخت در قلعه‌ی شیخ طبرسی به وقوع پیوست. با ورود به شهر، میدان وسیع سبزه میدان مرا به یاد فاجعه‌ی پایانی جنگ بزرگ سال‌های ۴۸-۱۸۴۹ می‌انداخت. زیرا همین جا بود که در تابستان سال ۱۸۴۹ م. ملا محمدعلی بارفروش که بابیان او را جناب قدوس می‌خواندند، همراه عمده‌ی همکیشان باقی‌مانده‌اش، به دست سعیدالعلما و مریدان و پیروانش به قتل رسید.

شهر بارفروش بسیار بزرگ‌تر و بهتر از اصل، اما کم‌منظره‌تر و فاقد محل‌های تاریخی است. ما در کاروان‌سرای تقریباً مخروبه‌ای نزدیک مرکز شهر جای گرفتیم. در این‌جا حوالی عصر یک نفر از اهالی کابل به دیدنم آمد که تبعه‌ی انگلستان بود و با غرور نمایان پاسپورتش را نشانم داد و نیز یکی دو نفر دیگر هم آمدند که خبر دادند روز گذشته سفیر روسیه، سر راهش به ساری از این‌جا عبور کرده و به طوری که من

فهمیدم منظورشان این بود که او قصد دارد با کشتی، از استرآباد به کشورش بازگردد. من از دیدارکنندگانم درباره‌ی قلعه شیخ طبرسی پرس‌وجو کردم که هنوز شدیداً میل داشتم آن را ببینم. آن‌ها گفتند که در فاصله‌ی دو فرسنگی جنوب‌شرقی بارفروش قرار دارد.

شب، پس از صرف شام، حاجی صفر را صدا زدم و میل شدید خود را به دیدن قلعه‌ی شیخ طبرسی با وی در میان گذاشتم و پرسیدم که آیا امکان دارد این کار را انجام دهیم؟ او پس از مدتی تأمل جواب داد که ما باید حتماً فردا اول شب در بندر مشهدسر باشیم تا خود را به کشتی بخار برسانیم که قرار است پنجشنبه صبح زود حرکت کند. تنها راه عملی این است که اگر ممکن شود، راهنمایی وارد و مطمئن، با دو رأس یابوی تنومند مازندرانی را اجیر کنم که مرا به قلعه ببرند و دوباره به بارفروش برگردانند و از این‌جا به مشهدسر ببرند و او خودش همراه اثاثیه‌ی من مستقیماً به مشهدسر برود. و در انتها گفت: «این همه بستگی دارد به این‌که بتوانم یک راهنما بیابم. اگر موفق شدم آن وقت شما را قبل از سحر بیدار می‌کنم که زودتر به راه بیفتید و اگر هم موفق نشدم، باید به ناچار آن را فراموش کنید.»

صبح روز بعد، چهارشنبه ۲۶ سپتامبر، حدود ساعت ۷، حاجی صفر بیدارم کرد که مرده دهد که توانسته یک نفر مغازه‌دار اهل بارفروش را بیابد که دو رأس یابو هم دارد و راه قلعه‌ی شیخ طبرسی را خوب بلد است و حاضر شده در مقابل دستمزد، مرا به آن‌جا ببرد. وقتی مشغول صرف چای صبحانه بودم راهنمای مذکور که مردی تنومند با قیافه‌ای درستکار و با صداقت بود، شخصاً نزد من آمد. او گفت: «بسیار خوب، شنیده‌ام می‌خواهید به قلعه‌ی شیخ طبرسی بروید، به چه دلیل؟ ربطی به من ندارد، اما این‌که چرا یک فرنگی باید بخواهد به آن‌جا برود، مرا کمی آشفته می‌کند. به هر حال حاضرم شما را ببرم به شرطی که دستمزد مناسبی به من بدهید. اما باید بی‌درنگ راه بیفتیم زیرا دو فرسنگ طولانی را در بدترین زمین‌ها، پیش رو داریم و به طوری که به من گفته‌اند شما باید حداقل دو سه ساعت قبل از غروب به این‌جا بازگردید. اگر شما از سختی و مشقت می‌ترسید، بهتر است اصلاً موضوع را فراموش کنید. چه می‌گویید؟ آیا حاضرید بروید؟» من پاسخ دادم: «البته که می‌روم. پس چرا پی شما فرستاده‌ام؟» راهنمایم درحالی‌که دستی بر پشت من می‌زد گفت: «خوب گفتید، پس بیا بید بدون

معطلی راه بیفتیم.»

چند دقیقه بعد ما بر پشت زین نشسته، با سرعت در جاده‌ی اصلی ساری بر یابوهای کوچک اما ستبر و پرهاقت مازندرانی پیش می‌راندیم. وقتی از شهر خارج می‌شدیم یکی از آشنایان راهنمایم فریاد کشید: «کجا با این عجله؟» و او خیلی مختصر جواب داد: «شیخ!» که باعث برانگیختن حس کنجکاوی و تعجب آنان شد، ولی ما برای توضیح دادن توقف نکردیم.

به زودی جاده‌ی اصلی را رها کرده، پس از عبور از مرتع عمومی وسیع و سرسبزی وارد شالیزارهای پر آب و جنگل‌های فاقد راه شدیم که آن‌جا راهنمایم باوجود اشراف داشتن به آن منطقه، گاهی اشتباه می‌رفت، زیرا آبی که شالیزارها را پوشانده بود در بعضی نقاط خیلی عمیق بود و فقط کشاورزانی که گهگاه می‌دیدم می‌توانستند خبر صحیح دهند که آیا فلان راه خاص قابل استفاده است یا نه. پس از عبور از شالیزارهای باتلاقی به بیشه و درختستان‌هایی رسیدیم که باریک‌ترین و پرگل و لای‌ترین کوره‌راه‌ها از آن می‌گذشت که روی آن‌ها را شاخ و برگ درختان پوشانده بود و ما با زحمت و صرف نیروی بسیار به راه دشوار و صعب‌العبور خویش ادامه می‌دادیم. پس از عبور از رودخانه‌ای با کناره‌های گلی پرشیب وارد فضای باز دلپذیری شدیم و با پشت سر گذاردن چندین بیشه‌ی کوچک، ساعت ۱۰/۵ صبح به مقبره‌ی تک افتاده و منزوی شیخ احمد بن ابی‌طالب طبرسی (این‌طور است نام مقدس مدفون در این محل طبق صفحه‌ای که دعای زیارت مقبره روی آن نوشته شده و به ضریح آویزان است) رسیدیم. شیخ طبرسی محلی است که استحکامات طبیعی زیادی ندارد و از سنگ‌بندی‌هایی که به گفته‌ی مورخین مسلمان توسط بابیان آن‌جا ساخته شده بود، هیچ اثری بر جای نمانده است. آن‌چه اکنون وجود دارد، محوطه‌ی مسطح سرسبزی است که حصار دور آن کشیده شده و غیر از ساختمان‌های مقبره و ساختمان دیگری در مدخل ورودی (که روبه‌روی آن، اما خارج از محوطه‌ی خانه‌ی متولی قرار دارد) هیچ چیز دیگری نیست غیر از دو سه درخت پرتقال و چند قبر زمخت ناهنجار که سنگ‌های مسطح آن‌ها را پوشانده‌اند و شاید آرامگاه ابدی بعضی مدافعین بابی باشد. ساختمان مدخل ورودی دو طبقه است و راهرویی دارد که از آن به محوطه وارد می‌شوند و سقف آن با سفال پوشیده شده است. ساختمان‌های مقبره

که در انتهای دیگر محوطه قرار دارند خیلی بهتر بنا گردیده است. درازای آن‌ها از شرق به غرب در حدود بیست قدم و عرض آن‌ها ده قدم است. غیر از راهرو سرپوشیده‌ی ورودی، دو اتاق دیگر هم دارند که از شبکه‌بندی چوبی درها، نور ملایمی می‌گیرند. مقبره‌ی شیخ که نام خود را به محل داده، در وسط اتاق درونی در ضریحی چوبین قرار گرفته. این اتاق دو در دارد که یکی به اتاق دیگر و دومی مستقیماً به محوطه باز می‌شوند.

راهنمایم که بدون شک، باور داشت که من بابی هستم و برای زیارت قبور مقتولین بابی آمده‌ام از سر ملاحظه‌کاری، در خانه‌ی متولی ماند و مرا حدود سه ربع ساعت به حال خود گذاشت. هنوز مشغول کشیدن کروکی و نقشه‌ی محل بودم که او نزد من آمد و یادآوری کرد که نمی‌توانیم زیاد معطل شویم. پس باوجود این‌که از توفیق خود در انجام این آخرین زیارت آسوده‌خاطر بودم، با اکره سوار شدم و از راهی که آمده بودیم به بارفروش بازگشتیم. حوالی ۳ بعدازظهر رسیدیم. وقتی نزدیک شهر بودیم راهنمایم درحالی‌که می‌خندید گفت: «اکنون شما به مقصود خود رسیده‌اید و باید برای کار امروز دستمزد خوبی بدهید زیرا باید به شما بگویم که صدها نفر بابی برای دیدن قلعه‌ی شیخ طبرسی به این‌جا می‌آیند ولی نمی‌توانند راهنمایی برای رفتن به آن‌جا بیابند، درحالی‌که حاضرند حتا گوش‌های‌شان را بدهند که خود را به جایی که شما امروز رفتید برسانند و آن‌چه را شما دیدید ببینند.» وقتی در کاروان‌سرای نزدیک خانه‌اش فرود آمدیم مبلغی پول به او دادم که کاملاً راضی و خشنود به نظر می‌رسید و او هم در مقابل برایم چای آورد و مدتی نزد من نشست و برای سرگرمی شروع کرد به تعریف کردن حیرت و کنجکاوی اهالی شهر در قبال دیدار من از قلعه‌ی شیخ طبرسی. در انتها گفت: «بعضی‌ها می‌گویند شما بابی هستید، اما اکثراً معتقدند شما برای یافتن گنج‌های دفن شده به آن‌جا رفته‌اید. آن‌ها می‌گویند چه کسی شنیده یک فرنگی اهمیتی به دین و مذهب بدهد و به هر حال یک فرنگی چه کاری می‌تواند با بابی‌ها داشته باشد. من به سهم خود سعی کرده‌ام این عقیده را تشویق کنم. این‌که چرا شما به شیخ طبرسی رفتید نه ربطی به من دارد و نه به آن‌ها.»

پس از مدتی استراحت، اسبی که به جای زین معمولی، پالان بر پشتش نهاده بودند، آورده شد. راهنمایم از این‌که خودش شخصاً مرا به مشهد سر نمی‌برد معذرت

خواست و اضافه کرد که راهنمایی برایم در نظر گرفته که راه را به خوبی می‌دانند.

همراه راهنمای جدیدم، پسر بچه‌های پابره‌نه، برای آخرین سفر در ایران به راه افتادم. راهمان ابتدا از خیابان‌های زیبای سایه‌دار و روستاهای ثروتمند و مرفه متشکل از کلبه‌های نیین و پوشالی می‌گذشت که از نظر ظاهری شباهت زیادی به انگلستان داشت. به خوبی پیش می‌رفتیم تا آن که به زمین‌های ماسه‌ای برهنه و لم‌یزرعی رسیدیم که ساحل را احاطه کرده بودند و تقریباً همزمان با آن، تاریکی هم فرارسید. این‌جا برای مدتی راه را گم کردیم تا وقتی یک نفر روستایی سالخورده راهنمایی‌مان کرد و بالاخره حدود ۷/۵ بعد از ظهر پس از عبور از خیابان‌های پردرختی که کرم‌های شیتاب در آن‌ها می‌تابیدند، نور خوشایند کاروان‌سرایی که کمی آن طرف‌تر از دهکده، در ساحل دریا قرار داشت به چشم‌مان خورد و به مقصد رسیدیم.

آن شب آخرین شب اقامت من در خاک ایران بود، اما وقت زیادی نداشتم که به احساساتم پروبال دهم، زیرا وقتی شام را خوردم دیروقت شده بود و مجبور بودم اثاثیه‌ام را تحویل دهم، زیرا بار به طریقه‌ی دیگری غیر از آن که مدت‌ها بود به آن عادت کرده بودم، سفر می‌کردم. همچنین می‌بایست با حاجی‌صفر هم تسویه حساب می‌کردم. من در مجموع ۱۶۳ قران (حدود ۵ پوند) به او پرداختم که ۶۰ قران آن دستمزد ماه سپتامبر بود، ۳۰ قران برای نیمه‌ی اول ماه اکتبر (زیرا احتمالاً زودتر از ده روز دیگر به تهران نمی‌رسید) چهل قران برای کرایه‌ی اسبی که سوار شده بودم و سی قران برای خرج سفر. اضافه بر آن زمین اسب و خورجین‌ها و لوازم خوراک‌پزی و مقداری از لباس‌هایم را به او بخشیدم. همچنین اسلحه‌ی کمری‌ام (رولور) را به او سپردم که آن را به یکی از دوستانم در تهران به‌عنوان یادگاری برساند، به همراه چند نامه. پس از انجام این کارها، استراحت کردم و به خواب سنگینی فرو رفتم.

صبح روز بعد، پنجشنبه ۲۷ سپتامبر، خیلی زود حاجی‌صفر بیدارم کرد و گفت که کشتی بخار دارد به ساحل نزدیک می‌شود. این خبر درست نبود و وقتی من به نمایندگان روسی (که در کاروان‌سرا دفتر داشتند) مراجعه کردم، گفتند تا وقتی کشتی بخار رؤیت نشود نمی‌توانند بلیتم را تحویل دهند. این دو نفر نماینده بسیار کودن و احمق بودند یا این‌طور وانمود می‌کردند. آن‌ها ظاهراً نه فارسی و فرانسه می‌فهمیدند و نه حاضر بودند برای قیمت بلیت، پولی غیر از روسی را بپذیرند.

بالاخره کشتی بخار رؤیت شد و بلیتی به مبلغ ۲۵ روبل خریداری کردم و به ساحل دهانه‌ی رودخانه رفتم که آن‌جا چند قایق بزرگ قراضه آماده بودند که مسافران را به کشتی بخار ببرند.

قبل از سوار شدن به قایق، لحظه‌ای روی گرداندم که با نهایت تأسف درونی، از ایران خداحافظی کنم (که با همه‌ی اشکالات و کاستی‌هایش، شدیداً و از صمیم قلب به آن عشق پیدا کرده بودم) و همچنین از حاجی‌صفر صادق و درستکار. او خوب به من خدمت کرده بود و من دین بزرگی به این مرد باتجربه و هوشیار داشتم. او کامل نبود (چه کسی هست؟) اما اگر بار دیگر بخت با من یاری کند که به این سرزمین بازگردم، مسلماً دوباره از خدمات او استفاده خواهم کرد یا شخصی همانند او. هنگام خداحافظی، کیسه پولی را که به‌عنوان هدیه‌ی لحظه‌ی آخر نگه داشته بودم به دستش دادم و سپس قدم درون قایق گذاشتم که بلافاصله به راه افتاد و بادبان‌هایش را افراشت و به طرف کشتی بخار روسی حرکت کرد.

وقتی از پناهگاه دهانه‌ی رودخانه خارج شدیم، دریا سخت و خشن شد اما کشتی به کمک بادبان سریع پیش رفت و حدود ۸/۱۵ صبح بر عرشه‌ی کشتی «امپراتور آلکساندر» صعود کردم و برای اولین بار پس از چندین ماه ناگهان احساس تنهایی کردم. مانند غریبه‌ای در میان غریبه‌ها.

غیر از من فقط دو سه ایرانی که قصد داشتند به مشهد بروند، سوار شدند. تا به کشتی برسم با آن‌ها مقداری صحبت کردم (زیرا نمی‌دانستم چه وقت دوباره زبانی که برایم قابل فهم باشد را خواهم شنید) و آن‌جا آنان به‌عنوان مسافران عرشه‌ای به جلو رفتند و من به محل کابین‌ها پایین رفتم. ساعت ۹ صبح کشتی بخار چرخشی به دور خود زد (زیرا مشهدسر در آخر این خط واقع شده) و شروع به حرکت به سوی مشرق کرد، به بندرگز که بندرگاه استرآباد است.

حدود ۱۰/۵ صدای بوقی وقت صبحانه را اعلام کرد و من دوباره به کابین پایین رفتم. من تنها مسافر کابین بودم، بنابراین وقتی وارد سالن غذاخوری شدم، از دیدن دو میز چیده شده تعجب کردم. پشت یکی از میزها افسران کشتی (سه یا چهار نفر) نشسته بودند و با جدیت مشغول صرف ساردین، خاویار، پنیر و سیب‌زمینی تنوری بودند که این‌ها را با نوشیدن ودکا فرومی‌دادند. ودکا مشروب‌ی قوی و شبیه عرق ایرانی

است. روی میز دیگر بشقاب‌هایی چیده بود، اما کسی در کنارش دیده نمی‌شد. درحالی‌که با خودم فکر می‌کردم که افسران از این‌که با آن‌ها بر سر یک میز بنشینیم، به غرورشان برخورد خواهد خورد، بر سر جای خود ایستاده دودل بودم که یکی از افسران با دیدن من به زبان انگلیسی خطابم کرده، پرسید که آیا احساس تهوع دارم؟ من با اوقات تلخی جواب منفی دادم. سپس او از من دعوت کرد به زاکوسکی<sup>۱</sup> آن‌ها بی‌یوندم. بنابراین بر سر میز آن‌ها نشستیم و پس از اجرای عدالت و رسیدن به حساب خاویار و پنیر بر سر میز دیگر رفتیم و یک دیزانتر<sup>۲</sup> (خوراک) اساسی صرف کردیم. آن شب ساعت ۶/۳۰ عصر هم غذای مشابهی خوردیم و قبل از آن هم به زاکوسکی پرداختیم. ساعت ۴ بعدازظهر به بندرگز، بندرگاه استرآباد رسیدیم و کشتی نزدیک ساحل در کنار یک کرجی بزرگ یک‌کش چوبی که به‌جای اسکله کار می‌کرد، لنگر انداخت. در محلی که جزیره‌ی آشوراده به خوبی پیدا بود، این جزیره اکنون متعلق به روسیه است که اول به بهانه‌ی بیرون راندن راهزنان دریایی ترکمن که این بخش دریای خزر را ناامن کرده بودند آن‌جا را تصرف کردند و بعداً حاضر به پس دادن آن به ایران نشدند و اطراف آن چندین کشتی جنگی روسیه لنگر انداخته بودند. بعضی از افسران آن‌ها به عرشه‌ی کشتی بخار آمدند و مدتی بعد، اوایل شب، از آن‌ها موشک‌هایی پرتاب گردید که فکر می‌کنم به افتخار سفیر روسیه بود که تا جایی که من استنباط کردم (زیرا همه خیلی خوددار و کم حرف بودند) همان دور و اطراف بود.

آن شب در حالی خوابیدم که رایحه‌ی شیرین جنگل‌های مازندران در مشامم بود (زیرا باد از ساحل می‌وزید) اما وقتی صبح روز بعد، جمعه ۲۸ سپتامبر، به روی عرشه رفتم هیچ درختی در دیدرس نبود و فقط توده‌های شن و ماسه‌ی زردرنگ دیده می‌شدند که مشخصه‌ی سواحل خشن ترکمن بودند که در زمان‌های گذشته قبل از آن‌که روس‌ها قدم پیش بگذارند و جلوی غارتگری آن‌ها را بگیرند، راهزنان ترکمن از این‌جا به سرزمین‌های پر برکت ایران یورش می‌بردند و با خود انبوهی اسرای بدبخت را می‌آوردند تا برای بردگی نفرت‌بار به بازارهای برده‌فروشی بخارا و سمرقند بفرستند. حوالی ظهر در چکیش‌لر<sup>۳</sup> لنگر انداختیم. تعدادی افسر روسی، دو خانم و یک

۱. Zakouski، ضیافت، پیش‌غذا، جمع دوستانه.

3 - Chekishlar

2 - Dejeane

کودک به عرشه آمدند که صبحانه‌شان را در کشتی بخار صرف کنند. بلافاصله پس از صبحانه، دوباره به‌راه افتادیم.

آن شب یک نفر صاحب‌منصب پلیس روسیه (فکر می‌کنم در چکیش‌لر سوار شده بود) همراه یکی از افسران کشتی نزد من آمد و پاسپورتم را خواست که گفت در گمرک‌خانه‌ی باکو به من بازگردانده خواهد شد. من میل نداشتم آن را از خود جدا کنم اما چاره‌ای نبود و با اکراه، سند گران‌بهایم را به او تسلیم کردم.

روز بعد، سه‌شنبه ۲۹ سپتامبر، صبح زود بیدار شدم، وقتی کشتی بخار در حال عبور از میان دو ردیف تپه‌های ماسه‌ای به طرف جزیره‌ی اوژون‌آدا (جزیره‌ی دراز) بود، راه‌آهن روسیه به بخارا و سمرقند از این نقطه آغاز می‌شود. پس از عبور از تنگه، حدود ۸/۳۰ صبح در کنار بارانداز لنگر انداختیم. از آن‌جا که پاسپورتم همراهم نبود (فکر می‌کنم مخصوصاً برای این‌که نتوانم از کشتی خارج شوم، گرفته شده بود) نمی‌توانستم، حتی اگر می‌خواستم، به ساحل بروم. اما به واقع چیزی مرا به این کار بر نمی‌انگیخت زیرا کم‌تر پیش آمده بود محلی از این ناگیرا تر بینم. به نظر می‌رسید همه‌جا تشکیل شده از ایستگاه‌های راه‌آهن، سربازخانه، مراکز پلیس، گمرک‌خانه که به تعداد بی‌شماری از میان ماسه‌های برهنه‌ی لم‌پزرع سر برآورده بودند و ظاهراً ساکنین روسی چندین برابر ترکمنان بودند.

تعدادی مسافر سوار شدند که همگی غیر از یک خانم و سه کودک، افسران روسی بودند. روی عرشه نیز انبوهی از سربازان جای گرفته بودند که پس از صرف شام، به اشاره‌ی یکی از افسران‌شان شروع به آواز خواندن با صدایی شبیه زوزه‌ی گرگ کردند که فکر می‌کنم سرود ملی‌شان بود. وقتی به کابین خودم بازگشتم، در کمال نفرت متوجه شدم یک افسر روسی خوابگاه مرا تصرف کرده است؛ اثاثیه‌ام را کنار انداخته، خودش روی تخت خوابیده و در حال خُرخر کردن است. من از این بی‌ادبی بسیار عصبانی شدم، اما صلاح دیدم که اعتراض نکنم زیرا با تجربه‌ای که از سفر در روسیه داشتم، این را می‌دانستم که نظامیان آن‌جا عادت دارند محل‌های قبلاً اشغال شده را به محل‌های خالی ترجیح دهند، خصوصاً وقتی محل را یک غیر نظامی یا خارجی اشغال کرده باشد.

حدود ۶/۳۰ صبح روز بعد، یکشنبه ۳۰ سپتامبر، بیدار شدم و خود را در باکو<sup>۱</sup> یافتیم. هر طور بود از تفتیش گمرکی گریختم، زیرا ابتدا قصد داشتم صبحانه را در کشتی صرف کنم، پس با سایر مسافران پیاده نشدم و هنگامی که کمی بعد، تصمیم عوض شد و حدود ۹/۳۰ صبح به ساحل رفتم، هیچ مأمور گمرکی در اسکله دیده نمی‌شد و من کاری نداشتم غیر از این‌که در شبکه‌ای سوار شوم و به ایستگاه بروم. سر راه در یک صرافی ایرانی الباقی پول ایرانی‌ام را به روبل روسی تبدیل کردم.

قطار ساعت ۲/۳۷ بعدازظهر حرکت می‌کرد، بنابراین می‌بایست مدتی در ایستگاه می‌ماندم و ناهارم را همان‌جا صرف می‌کردم. باربرها بی‌تربیت و بدون کارایی بودند، قطار بسیار شلوغ و مناظر اطراف بی‌اندازه یکنواخت و کسل‌کننده بود، پس سفر طولانی‌ام با قطار آغاز خوشی نداشت. با این‌حال این‌که خود را دوباره در قطار می‌یافتیم، تا حدی برایم جالب بود و پس از مدتی، ورود دو نفر مسلمان قفقازی به کابین من، باعث خوشحالی‌ام گردید. با این‌ها به زبان ترکی گفت‌وگو کردم و پس از این‌که فهمیدم یکی از ایشان با زبان فارسی آشنایی دارد با او به آن زبان گفت‌وگو کردیم، اما هنوز صحبت زیادی نکرده بودیم که یک نفر افسر روس، که کنار من در سمت راست نشسته بود و قبلاً با وی بر سر یکی از چمدان‌هایم که او اصرار داشت آن را به طرز نامتعادلی در قفسه جای دهد، بگو مگوی ملایمی به زبان فرانسه کرده بودیم، ناگهان برای توجه و دقت بیشتر، به جلو خم شد و سپس مرا به زبان مصطلح فارسی خطاب کرد. بعداً فهمیدم که او در ایران متولد شده است، (فکر می‌کنم نزدیک بروجرد و فارسی را تقریباً مانند زبان مادری فراگرفته است). فکر می‌کنم برای هر دوی ما یا لاقبل خود من، فارسی حرف زدن بسیار لذت‌بخش بود و ما کاملاً با یکدیگر دوست شدیم.

صبح روز بعد، دوشنبه ۱ اکتبر، ساعت ۸/۱۵ به تفلیس رسیدیم که قصد داشتم یک روز آن‌جا بمانم، اما افسر دوستم به من گفت که کشتی‌های بخار روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه از ادسا به باتوم می‌روند و اضافه کرد که بعد از دیدن شهرهایی که واقعاً وضعیت مشرق‌زمینی دارند، تفلیس چیز جالبی برای عرضه ندارد، بنابراین تصمیم گرفتم سفرم را بدون توقف ادامه دهم تا بتوانم به کشتی فردا برسم. برای خرید بلیت و

۱ - ایرانیان باکو را بادکوبه می‌گفتند.

یافتن قطارم، با مقداری اشکال مواجه شدم، زیرا ظاهراً هیچ‌کس زبانی غیر از روسی نمی‌دانست، اما بالأخره موفق شدم؛ به‌رغم هدر دادن وقت زیادی که باعث شد غیر از صرف صبحانه‌ای بسیار مختصر و عجولانه، هیچ کار دیگری نتوانم بکنم. البته اهمیتی نداشت زیرا هرگز نشنیده‌ام هیچ راه‌آهنی مرتباً برای صرف غذا توقف‌های درازمدت داشته باشد و یا سالن غذاخوری‌ای با غذای خوب و مدیریت صحیح. این واقعیت که روزانه فقط یک قطار حرکت می‌کند، بدون شک این امکان را بهتر فراهم می‌آورد که این همه غذای خوشمزه و سماورهای جوشان را برای مسافران به محض رسیدن آماده کنند، اما هیچ ایستگاه راه‌آهنی در اروپا ندیدم که غذایی به خوبی و ارزانی و سرویس عالی، مانند ایستگاه‌های خط «ماورای قفقاز» عرضه کند.

پس از ترک تفلیس مناظر خوبی پدیدار شد و در یک نقطه توانستم کوه‌های شکوهمند و پربرف طرف شمال را ببینم، اما این‌ها همه باعث یأس من شد زیرا خط‌آهن بیش‌تر از میان دره‌های تنگ می‌گذرد که مانع دید هستند و چیز زیادی از سلسله کوه‌های عظیم قفقاز دیده نمی‌شود. سرزمینی که از داخل قطار دیده می‌شد، بیش‌تر قشنگ بود تا با عظمت، و من از این‌که ساعت ۱۱/۱۵ بعدازظهر به باتوم رسیدم افسوس نخوردم. در باتوم در هتل دوفرانس جا گرفتم و برای اولین بار از وقتی که یازده روز قبل تهران را ترک کردم، از تجمل خوابیدن در میان ملحفه‌ها لذت بردم.

کشتی بخار قرار بود روز بعد، سه‌شنبه ۲ اکتبر، ساعت ۳/۳۰ بعدازظهر از باتوم به مقصد ادسا حرکت کند. تمام صبح را وقت داشتم که گشتی در آن حوالی بزنم؛ اما این شهر چیز جالبی برای عرضه نداشت و تنها نکته‌ای که نظرم را جلب کرد، وضعیت کاملاً اروپایی محل بود که فقط دوازده سال قبل از دست ترک‌ها گرفته شده بود. خیلی خوشحال بودم که سوار کشتی بخار شدم، که عملاً ساعت ۴ راه افتاد. شام ساعت ۶ صرف شد و سپس زوی عرشه ماندم تا کمی پس از ساعت ۱۱ که به سوخوم‌کله<sup>۱</sup> رسیدیم.

عصر روز بعد، چهارشنبه ۳ اکتبر، به نووراز یاسک<sup>۲</sup> رسیدیم و تا دیروقت آن‌جا ماندیم. در خلیج زیبای آن‌جا چند کشتی جنگی بود که تا آخر شب به پرتاب موشک و تاباندن نورافکن‌ها به این سو و آن سو پرداختند.

1 - Sukhoum Kala

2 - Novarossayask

پنجشنبه، ۴ اکتبر. صبح زود به کرج<sup>۱</sup> رسیدیم، این جا در میان مسافرینی که سوار شدند، یک آمریکایی خیلی پر حرف بود. او مدتی میان روس ها زندگی کرده بود که آن ها را زیاد دوست نداشت و تحسین نمی کرد، با این حال به طوری که به من گفت، باور داشت که آنان «ملت آینده»<sup>۲</sup> خواهند بود.

جمعه، ۵ اکتبر. حدود ۵ بعد از ظهر به یالتا رسیدیم. به من گفته شد که راه آن جا به سیاستویل از کنار ساحل از میان مناظری بسیار زیبا می گذرد به طوری که به آن لقب «بهشت زمین» داده اند. ساعت ۱۱/۳۰ بعد از ظهر به سیاستویل رسیدیم که آمریکایی این جا از کشتی پیاده شد. خلیج آن جا به نظرم خیلی خوب آمد اما من که به مسائل نظامی بی اعتنا هستم، هرگز نمی توانستم حدس بزنم که این محل دارای چنان استحکام فوق العاده ای باشد.<sup>۳</sup>

صبح روز بعد، شنبه ۶ اکتبر، قبل از ساعت ۷ به ادسا رسیدیم. هیچ بازرسی گمرکی در کار نبود زیرا ما از یک بندر روسی آمده بودیم. من مستقیماً به هتل اروپا رفتم و فکر می کردم دیگر در دسرهایم به پایان رسیده و از این جا به بعد به راحتی سفر خواهیم کرد، اما به طوری که به زودی خواهید دید، کاملاً اشتباه می کردم زیرا وقتی به دیدن یک نفر «مالک کشتی» انگلیسی که معرفی نامه برایش داشتم، رفتم او از من پرسید که آیا در پاسپورت من ویزای خروج از روسیه دارم؟ من جواب منفی دادم و او گفت: «پس باید بی درنگ آن را بگیری، اگر می خواهید امشب حرکت کنید.» پاسپورت خود را به من دهید و من شخصی را با آن به هتل شما می فرستم که با صاحب هتل ترتیب آن را بدهند. این کار را کردم و حدود یک ربع ساعت در آن جا به گپ زدن نشستیم تا آن که تلفنی پیغام رسید که حضور من در هتل الزامی است. صاحب هتل جلوی در ورودی به ملاقاتم آمد و گفت: «می ترسم نتوانید امروز ویزا بگیرید زیرا بعد از ظهر است و پلیس ویزا نمی دهد یا بسیار سخت می دهد. تنها چاره این است که در شبکه ای بگیرید و مستقیماً، بی درنگ به اداره ی پلیس بروید و با بهترین لحن ممکن تقاضای ویزا کنید و برای شان توضیح دهید که هم اکنون آمده اید و شب باید بروید.» تقاضای چنین لطفی از پلیس روسیه عملی بیهوده بود. نمی دانم شاید به دلیل

1 - Kertch

2 - Coming Nation

۳. اشاره به نبرد خلیج سباستوپل در جنگ جهانی که بعد از سفر نویسنده در گرفت. م.

فراموش کردن برداشتن کلاه هنگام ورود، اهانتی به آن ها کرده بودم. این کار احتمالاً مؤثر بوده زیرا یک نفر از داخل سوراخی شروع به فریاد کشیدن کرد و فقط وقتی کلاه را برداشتم ساکت شد. سپس مدتی طول کشید تا کسی را یافتم که زبانی غیر از روسی صحبت می کرد و بالأخره به اتاقی هدایت شدم که در آن دو نفر پشت میزی نشسته بودند، یکی قوی هیکل، تندخو و عصبی که اونیفورم بر تن داشت، دیگری لاغر، با موی سفید، ریش خوب تراشیده با قیافه ای منحوس و نامبارک. پاسپورت من را تقدیم کردم و به زبان فرانسوی دلیل تأخیر خود را شرح دادم و اضافه کردم که عمیقاً متشکر و ممنون خواهیم شد اگر لطف کنند و به من ویزا بدهند. آن که قیافه ی خشک و چروکیده داشت با صدای منحوسی به فرانسه جواب داد که باید فردا مراجعه کنم. من گفتم نمی توانم فردا بیایم زیرا باید امشب حرکت کنم. درحالی که همکار قوی هیکلش پاسپورت را به طرف من به این سوی میز پرت کرد دوباره گفت: «شما نمی توانید امشب حرکت کنید. اگر می خواهید امشب حرکت کنید می بایست زودتر می آمدید.» من در جواب گفتم: «اما به شما توضیح دادم که من تازه امروز صبح وارد شده ام.» آن ها جواب دادند: «پس شما باید تا فردا بمانید.» وقتی خواستم اعتراض کنم، مرد اونیفورم پوش فریاد کشید که: «برو وقت ما و خودت را هدر می دهی.» پس عصبانیت خود را فرو داده، پاسپورت من را برداشتم و از آن جا خارج شدم.

دیگر این وضعیت دلپذیری نبود. من به شدت عجله داشتم به انگلستان برسم. با حداکثر سرعت ممکن از پایتخت ایران حرکت کرده بودم، حتا در تفریح با کمال میل حاضر بودم یک روز را در آن بگذرانم، توقف نکردم و حالا ظاهراً مجبور بودم در این ادسای نجس محبوس شوم به خاطر لجبازی یک پلیس نمونه ی روسی. از دوستم، صاحب کشتی، پرسیدم که چه باید بکنم؟ او گفت: «می ترسم. در حال حاضر هیچ کار، ظاهراً شما به نحوی به غرور پلیس لطمه زده اید و آن ها مطمئناً هیچ اقدامی برای کمک به شما نخواهند کرد و جر و بحث در این باره با آن ها بیهوده است. مختصری رشوه می توانست کار شما را درست کند اگر می دانستید چطور و به چه کسی باید رشوه بدهید. اما اکنون دیگر دیر شده.» من پرسیدم: «آیا شما اطمینان دارید که پاسپورت ها اصلاً ویزا می خواهند؟» این جمله را Don Pour Se Renderen Anglete me Parleoi de "la" به یاد آوردم که وقتی پاسپورت من را در سفارت انگلیس در تهران، پس از اخذ ویزای

روسیه دریافت کردم، در آن نوشته بودند.

دوستم ابتدا حاضر نبود قبول کنند که اخذ ویزا ضروری نیست اما من از او پرسیدم: «از آن جا که من بدون توقف و با حداکثر سرعت از روسیه عبور کرده‌ام و حتا یک شب هم در ادسا نمانده‌ام، چرا باید این‌جا از من ویزا بخواهند درحالی‌که در باکو یا شهرهای دیگری که گذشتم، نخواستند. پس او یکی از منشیان را که درباره‌ی روسیه اطلاعات بیش‌تری داشت فراخواند و نظرش را جویا شد. بالأخره منشی نظر داد که پاسپورت من احتیاجی به ویزای پلیس ادسا ندارد مگر این‌که آن‌ها از حرکت من باخبر شوند و به ایستگاه‌های مرزی تلگراف کنند که اجازه‌ی عبور به من ندهند. من گفتم: «بسیار خوب، نکته‌ی اصلی این است که آیا شما صلاح می‌دانید قطار امشب را سوار شوم یا نه؟» دوستم جواب داد: «من این را توصیه نمی‌کنم اما اگر خودم جای شما بودم بخت خود را می‌آزمودم و می‌رفتم.» بعد از کمی تأمل من گفتم: «پس من می‌روم.» با مقداری زحمت توانستم به هتل دار بقبولانم که به رفتن من رضایت دهد. اما هر طور بود، بالأخره با خوشحالی خود را درحالی‌که بلیت برای برلن در جیبم بود، سوار برترین ساعت ۷/۴۰ بعدازظهر در حال حرکت به طرف غرب یافتم. یک نفر اتریشی مهربان و خوش‌برخورد در حال بازگشت به وین همسفرم بود که تا اوزویسیم<sup>۱</sup> با هم بودیم. او انگلیسی را خوب صحبت می‌کرد و در سرحد روسیه و نیز سرحد اتریش، کمک‌های زیادی به من کرد.

حدود ۹ صبح روز بعد، یکشنبه ۷ اکتبر، قطار وارد ایستگاه مرزی روسیه در ولوچسکا<sup>۲</sup> شد و برای بازرسی پاسپورت‌ها توقف کرد. لحظات پرهیجانی بود. یک نفر صاحب منصب خشک و قاطع پاسپورت‌ها را جمع‌آوری کرد و همراه خود به داخل دفتر برد. درحالی‌که ما بی‌صبرانه بیرون منتظر ماندیم. کمی بعد با یک دسته از آن‌ها بیرون آمد و شروع به خواندن نام صاحبان آن‌ها کرد که هر یک پس از خوانده شدن نامش، جلو می‌رفت و پاسپورتش را می‌گرفت. من بازهم با دلواپسی منتظر ماندم زیرا نام من خوانده نشد. صاحب منصب دوباره وارد دفترش شد و دوباره با یک‌دسته‌ی دیگر پدیدار شد و من باز هم بیهوده منتظر ماندم تا آن‌که، غیر از دو تا، همه‌ی پاسپورت‌ها به صاحبان‌شان برگردانده شدند. اتریشی مهربان از من پرسید:

«پاسپورت‌تان را نگرفته‌اید؟ قطار دارد راه می‌افتد.» من با ناامیدی جواب دادم: «نمی‌دانم چطور شده.» اطمینان داشتم که مرا توقیف خواهند کرد. دوست اتریشی‌ام با شنیدن جواب من جلو رفت و صاحب‌منصب را صدا زد و او وقتی جواب داد، دو سه پاسپورت در دستش گرفته بود و من مال خودم را در میان آن‌ها تشخیص دادم. نزدیک بود آن را از دستش بquam اما خوشبختانه خود را نگه داشتم و فقط گفتم: «آن مال من است.» اتریشی برایم گفت که او از این‌که در پاسپورت مرد جوانی مانند شما مجموعه‌ای از ویزاها و مهرهای عجیب و غریب دیده می‌شود، متعجب شده بوده است. به قدری وقت هدر رفته بود که دیگر زمانی برای صرف صبحانه نداشتم، بخت یارم بود که توانستم پول‌های روسی‌ام را به اتریشی تبدیل کنم. سپس دوباره سوار قطار شدیم و هنگامی‌که از ایستگاه خارج شدیم و روسیه را پشت سر گذاشتیم، احساس رضایت و خوشحالی زایدالوصفی به من دست داد. مردم روسیه بدون تردید مهربان و درستکارند، اما سیستم نظارت پلیس و مزاحمت‌های دائمی که بر اثر آن ایجاد می‌گردد برای یک انگلیسی که به آن عادت نکرده، بسیار مشکل و غیرقابل تحمل است. من در طی چند روز سفرم در عبور از روسیه به اندازه‌ی تمام مسافرت‌م ناراحتی کشیدم.

با این همه هنوز در دسرهایم به پایان نرسیده بود. پنج دقیقه پس از ترک ولوچسکا، قطار در ایستگاه سرحدی اتریش، بودولوچسکا<sup>۱</sup>، برای بازرسی گمرک اتریش متوقف شد. همین‌طور که قطار می‌ایستاد دوست اتریشی‌ام پرسید که آیا انتظار هیچ دردسری در گمرک را دارم که من جواب منفی دادم. او گفت: «مثلاً در آن صندوق چوبین چیست؟» صندوق مذکور حاوی یک دست چای‌خوری زیبای نقره، کار دست صنعتگران ایرانی بود که یک شخص محترم ایرانی که حق زیادی برگردنم دارد، از من خواسته بود آن را برای یکی از دوستانش به انگلستان ببرم. این را به همسفر اتریشی‌ام گفتم و او در جواب گفت: «یک دست قهوه‌خوری نقره! اگر اشتباه نکنم باعث دردسر زیادی برای شما خواهد شد. آیا شما می‌دانید که قوانین گمرک اتریش درباره‌ی واردات نقره بسیار سختگیر و دقیق است؟ شما باید خیلی خوش‌شانس باشید اگر آن‌ها را ضبط و ذوب نکنند.»

این خبر باعث نگرانی شدید من شد، زیرا خودم را صادقانه مسئول می‌دانستم که نقره‌های امانتی را سالم به مقصد برسانم. از همسفرم پرسیدم که بهترین راه چاره چیست؟ او گفت: «خوب شما باید بی‌درنگ پس از ورود، وجود آن‌ها را اعلام کنید و از مأموران بخواهید آن‌ها را مهر و موم کنند تا به ایستگاه سرحدی پروس در اوزویسیم<sup>۱</sup> منتقل شود. من هر کمکی از دستم برآید به شما خواهم کرد.»

دوباره اوقات بسیار بدی را در پودولوجسکا گذراندم اما بالأخره با تشکر از کمک‌های گران قدر همسفرم، صندوق محتوی نقره‌ها، مهر و موم و در دفاتر ثبت گردید که در اوزویسیم دوباره آزاد گردد. تمام چمدان‌هایم مورد تفتیش دقیق قرار گرفتند و هر چیزی که مورد استفاده‌اش کاملاً روشن نبود مانند جعبه‌ی داروهایم و کیسه‌ی چرمی، جزو کالاهای قاچاق محسوب می‌شد که می‌بایست مبلغ قابل توجهی برای ثبت گمرکی آن‌ها می‌دادم. همه‌ی این‌ها وقت زیادی برد و این‌جا هم نتوانستم صبحانه بخورم. وقتی حدود ۲ بعدازظهر به لمبرگ رسیدیم، من شدیداً گرسنه بودم و در واقع از هنگام ترک ادسا در شب گذشته تا کنون تقریباً چیزی نخورده بودم. در این‌جا خوشبختانه یک سبد خوراکی تهیه کردم و تا ایستگاه بعدی، وقت زیادی برای خوردن آن داشتم.

تصمیم قبلی من این بود که شب را در کراکو بمانم زیرا رفتن تا اوزویسیم فرق زیادی به حالم نداشت، اما از آن‌جا که قرار شد جعبه‌ی نقره‌های امانتی به سرحد پروس برود و آن‌جا هم مطمئناً قدری معطلی پیش می‌آمد تصمیم را عوض کردم و هنگامی که قطار به کراکو رسید پیاده شدم و اثاثیه‌ای را که در ادسا تحویل داده بودم، گرفتم و دوباره آن‌ها را برای حمل به اوزویسیم که ایستگاه مرزی پروس و محل تلاقی خطوط آهن وین و برلین است، ثبت کردم و تحویل دادم. پس از اتمام کارهایم، قطار بی‌درنگ به راه افتاد.

ساعت ۱۱/۳۰ شب، پس از یک روز خسته‌کننده، قطار در اوزویسیم توقف کرد و من به شب تاریک و مرطوبی وارد شدم که غمباری آن را تعداد اندکی چراغ‌های نفتی فرسوده، نه کم‌تر، بلکه بیش‌تر می‌کردند. به زحمت باربری یافتم (به نظر می‌رسید در این محل همه کس خواب‌آلوده بودند) که پس از جای دادن اثاثیه‌ام در اتاقی در بسته،

1 - Oswiecim

برای آن‌که تا فردا که تشریفات بازرسی گمرک انجام می‌شود دست و بالم خالی باشد، و درحالی‌که فقط یک پالتو بارانی با خود برداشته بودم، از میان گل و لای به هتل محقر و پستی روبه‌روی ایستگاه راهنمایی‌ام کرد. از یکی از پنجره‌ها نور چراغی به بیرون می‌تابید اما تا مدتی، به‌رغم در زدن مصرانه، هیچ کس جواب نداد. بالأخره لای در باز شد و مرد بسیار بدقیافه‌ای با لباس خواب و ریش چندروزه بر چانه‌ی زشتش پدیدار گشت. به قدری از قیافه‌اش متنفر شدم که اصراری برای گرفتن اتاق نکردم و او هم به سهم خودش قصد نداشت آن را به من بدهد. بنابراین به سالن انتظار خالی ایستگاه بازگشتم، با روشنایی بسیار ضعیفش و فضای آکنده از دود و بوی آبجواش. با خود اندیشیدم که باید بتوانم بر نیمکت‌های چوبی که دور تا دور دیوارها قرار داده شده بودند بخواهم زیرا هر چه باشد، بدتر از سرطوبله‌های ترکیه و کپه‌های مازندران که در طول سفرم گاهی مجبور به اقامت در آن‌ها شده بودم، نیستند.

فکر نمی‌کنم باربری که مرا همراهی می‌کرد، آلمانی را روان حرف می‌زد و از آن‌جا که من اصلاً بلد نبودم، پس حرف زدن و ارتباط ما بسیار مشکل بود. خسته، خیس، مأیوس و درمانده، شدیداً میل داشتم خود را به روی نیمکت بیندازم و با کمک خواب همه چیز را فراموش کنم، اما باربر هنوز کنارم ایستاده بود و فکر می‌کنم سعی داشت مراتب تأسف خود را از این‌که من باید ششی چنین ناراحت را سپری کنم، بیان کند. پس من خود را به زحمت سراپا نگه داشتم و به بهترین وجهی که می‌توانستم، به او گفتم که واقعاً اهمیتی ندارد زیرا چه بسیار شب‌هایی که در جاهای بدتر از این گذرانده‌ام و در انتها گفتم که همین‌جا تا صبح مرا کفایت می‌کند و خود را به روی نیمکت انداختم درحالی‌که به این ضرب‌المثل رایج ایرانی فکر می‌کردم که در این‌گونه مواقع می‌گویند: یک شب هزار شب نمی‌شود. باربر برایم توضیح داد که: «ممکن بود کفایت کند اگر می‌توانستید این‌جا بمانید اما نمی‌توانید. ما داریم ایستگاه را تعطیل می‌کنیم.» من دوباره سراپا ایستادم و گفتم: «من که نمی‌توانم شب را زیر باران به قدم زدن بگذرانم. شما می‌بینید که هتل مرا نمی‌پذیرد، پس کجا بروم؟» او هم گفت: «بله مسئله دقیقاً همین است.» دوباره با هم وارد محل سکوه‌های ایستگاه شدیم و باربر با یکی دیگر از کارمندان ایستگاه مشورت کرد اما از نحوه‌ی تکان دادن سرها و بالا انداختن شانه‌های‌شان فهمیدم که احتمال ماندنم در آن‌جا خیلی کم است. بالأخره یک

ژاندارم با تفنگ و سرنیزه پدیدار شد و از من خواست دنبالش بروم. من ناخودآگاه این کار را کردم بدون آن که بدانم به کجا می‌برند. دنبال راهنمایم در کوچه‌های تاریک و پرگل و لای حرکت می‌کردم تا ناگاه خود را در مقابل در خانه‌ای یافتیم که ژاندارم از من خواست لحظه‌ای منتظر باشم تا بازگردد و خودش داخل شد. کمی بعد، پس از مقداری پیچ‌پیچ به زبان لهستانی بیرون آمد و اشاره کرد که دنبالش بروم. از یک اتاق خواب بیرونی که چندین نفر در آن خوابیده بودند گذشتیم و وارد اتاق کوچک‌تر درونی شدیم که دو تخت‌خواب در آن بود که صاحبخانه و پسرش آن‌ها را اشغال کرده بودند. مابین صاحبخانه و ژاندارم راهنمایم دوباره چرو و بختی در گرفت و به نظر می‌رسید که باز هم نتوانم استراحتی کنم. بالاخره صاحبخانه از رختخواب خارج شد و مرا به طرف پنجره‌ای برد که به اتاق دیگری باز می‌گشت که قبلاً توجهی به آن نکرده بودم و درحالی‌که به توده‌ی انسانی (فکر می‌کنم ولگردان) که روی زمین در هم خوابیده بودند، اشاره می‌کرد، گفت که این‌جا کاملاً پر است. من در جواب گفتم: «باید جایی بمانم، اجازه نمی‌دهند در ایستگاه راه‌آهن بخوابم و به هتل هم راهم نمی‌دهند پس نباید انتظار داشته باشید در خیابان زیر باران بمانم.» او درحالی‌که به نیمکتی کنار دیوار اشاره می‌کرد گفت: «بنابراین می‌توانید روی آن بخوابید.» من به علامت قبول سر تکان دادم و هنگامی‌که ژاندارم آماده رفتن می‌شد، سکه‌ی نقره‌ی کوچکی که شبیه شش پنیسی می‌نمود، به او دادم. این کار تأثیر بسیار مطلوبی کرد. قبلاً به فکرم به هیچ وجه نرسیده بود که این‌ها مرا کاملاً فقیر و نادار به حساب می‌آورند، اما فکر می‌کنم مسئله همین بود و من توجه نداشتم که در لباس کهنه‌ی سفر چه قیافه‌ی بدبخت و بیچاره‌ای پیدا کرده‌ام.

به هر حال، ظاهر شدن سکه‌ی کوچک نقره همه را جادو کرد. میزبانم پس از این‌که سکه را از ژاندارم گرفت نگاهی به آن انداخت، رویش را به طرف من کرد و با احترام کاملاً نمایان از من پرسید که میل دارم روی نیمکت تشکی بیندازد و چند پتو هم برای پوشاندن خودم به من بدهد؟ من جواب مثبت دادم و نیز پرسیدم که آیا مقداری نان در خانه پیدا می‌شود زیرا به طرز وحشتناکی گرسنه بودم. او پرسید پنیس هم می‌خواهید؟ و من مشتاقانه جواب دادم که علاوه بر پنیس آب هم می‌خواهم که او هم به جای آب برایم شیر آورد. غذای دلچسبی خوردم، درحالی‌که پسر کوچکش که از

سر و صدا بیدار شده بود، بلند شد و شروع به صحبت با من به زبان فرانسوی کرد که ظاهراً در مدرسه آموخته بود.

به طور کلی اوقاتی بهتر از آن چه فکر می‌کردم گذراندم و اگر به خاطر خیس شدن جوراب و چکمه‌هایم نبود، به اندازه‌ی کافی راحت بودم. صبح به من صبحانه هم دادند و نیز درخواست کردند که نام خود را در دفتری که برای همین کار بود بنویسم و هنگامی‌که فهمیدند پاسپورت هم دارم، خیلی خوشحال شدند. با تشکر بسیار چند شلینگ به آن‌ها دادم. سپس باربر شب قبل آمد که مرا به ایستگاه راهنمایی کند و من از میزبانم خداحافظی کردم درحالی‌که هنوز هم تا امروز نمی‌دانم که آیا آن شب را زیر سقف خانه‌ی پناهندگان لهستانی گذرانده‌ام یا نه.

یک ساعت قبل از زمان حرکت قطار که از کراگو می‌آمد و شب گذشته را قصد داشتیم آن‌جا بگذرانیم، به ایستگاه رسیدیم. امیدوار بودم بتوانم در مدت کوتاهی ترتیب انجام تشریفات گمرکی را بدهم و صندوق نقره‌ها را دوباره برای عبور از آلمان مهر و موم کنم. اما این‌جا هم اشتباه کرده بودم، زیرا کارمندان گمرک‌خانه تا رسیدن قطار، پیدای‌شان نشد. وقتی هم که آمدند بسیار محترمانه و معقول رفتار می‌کردند ولی در بازرسی فوق‌العاده سختگیری کردند.

وافور تریاک‌کشی‌ام، که بلافاصله نحوه‌ی تقریبی کاربرد آن را تشخیص دادند (که فکر می‌کنم این را باید امتیازی برای‌شان محسوب داشت) مخصوصاً توجه و کنجکاوی آن‌ها را برانگیخت. سپس می‌بایست سرویس قهوه‌خوری نقره را وارسی می‌کردند که زیبایی آن باعث فریاد تحسین و اعجاب آن‌ها گردید، اما وقتی نوبت به مهر و موم آن برای انتقال به سرحد آلمان رسید اظهار داشتند که وقت کافی برای این کار نمانده و باید تا رسیدن قطار بعدی صبر کنم که بعد از ظهر یا غروب حرکت خواهد کرد.

من آن قدر از اوزویسیم، بیزار بودم و به قدری میل داشتم هر چه زودتر به پایان سفرم برسم که تحمل تأخیر بیش‌تر نداشتم. مخصوصاً این‌که می‌دانستم در سرحد آلمان هم همین مسئله اتفاق خواهد افتاد. بنابراین پرسیدم که آیا امکان دارد صندوق را مستقیماً به انگلستان بفرستم؟ آن‌ها جواب مثبت دادند و مرا به مردی با قیافه‌ی صدیق و درستکار معرفی کردند به نام آرنولد هابز و گفتند که او نماینده‌ی نقل و انتقالات کلاست. پس صندوقچه‌ی کوچک گران‌بها ولی پردردسرم را به او



فهرست اعلام

(الف)	(آ)
ایرامیم (ع) ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۶۹	آباد ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۷۴
ایرامیم جان معطر ۳۶	آپرکریف (انجیل) ۳۳۵
ایرفو ۲۶۳، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۸۰	آشگاه (نبه) ۲۳۳
ابن سینا ۱۱۸، ۳۱۶	آذربایجان ۷۴، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۲۹، ۱۳۰
ابن عربی (شیخ محی الدین) ۱۶۷	آزارات (قله) ۷۲
ابوبکر ۴۶۱	آرتور شاه ۱۵۱
ابوت ۱۰۸، ۱۸۶	آر-کر-پورتر (سر) ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۷
ابوجهل ۴۷۶	آریایی ۱۳۰، ۱۵۲
ابوسعید ۴۸۸، ۵۵۹	آسیای صغیر ۷۳
ابونصر (قصر) ۳۰۰، ۳۰۱	آشکلا (روستا) ۵۷
اج (آقای) ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۵۲، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۴، ۸۳ و...	آشوراده ۵۷۱
اج بی واکان (سروان) ۳۸۶	آغامحمدخان (قاجار) ۱۱۵، ۳۰۸، ۳۰۹
احتشام الدوله (شاهزاده) ۱۲۵، ۲۵۶، ۳۱۳، ۴۶۰	آق (روستا) ۵۶۱
احمد احساسی ۳۴۴	آقاجان کج کلاه ۵۱۸
ادسا (شهر) ۵۰، ۵۱، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۷۹	آقاجمال بروجردی ۵۲۲
ادیان و فلسفه های آسیای مرکزی (کتاب) ۱۱، ۸۸	آقاسید حسین جندقی ۴۵۸، ۴۶۴، ۴۷۰ و...
ادونه ۷۱، ۲۸۹	آقاسید حسین یزدی ۹۱
اردبیل ۹۵	آقاسید رحیم ۱۸۷، ۲۰۰، ۲۲۳
اردستان ۴۳۲، ۵۵۱	آقاسید هادی ۱۶۳
اردشیر ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۷، ۳۹۸ و...	آقاسید یحیی دارابی ۴۱۹
اردشیر بایکان ۲۷۵	آقامحمد حسن یزدی ۴۹۵، ۵۲۶
اردشیر مهران ۳۶۲، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۸ و...	آقامحمد صادق ۴۵۰، ۴۵۳، ۵۰۲
اردشیر مهربان ۴۳۹، ۴۴۲	آقامحمد علی ۹۱
ارزانی (نوازنده ی یهودی) ۳۱۸	آقاسیرز آقاجان (کاشانی) خادم الله ۳۵۱
ارس (رود) ۳۲۸	آکسفورد (دانشگاه) ۱۵
ارسطو ۱۵۸، ۳۱۶	آگانور ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۲۹، ۵۵۱
ارزروم ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۵۲، ۵۷، ۵۸، ۶۰ و...	آل ۱۹۵
ارگ تبریز ۸۷، ۲۶۴	آلمان ۲۶، ۱۲۲، ۱۸۰، ۳۴۶، ۵۸۲
ازلی (پیروان صبح ازل) ۲۳۷، ۳۴۶، ۳۴۷، ۴۵۰ و...	آمل ۲۷۶، ۳۴۵، ۵۶۰، ۵۶۴
اس (دکتر) ۳۶۱	آنکتیل دوپرون ۱۱
استخر (سلخ) ۴۹۸	اواجیق ۷۵
اسرار (سید - طوطی - حشیش) ۲۵۲	اواجیکی ۶۲
اسرارالحکم (کتاب) ۱۶۳، ۴۰۰	آینه خانه ۲۴۶
اسفار اربعه (کتاب) ۱۶۰	آتورا (شهر) ۲۸۶
اسکانلند ۶۹	
اسکندرون ۴۸۶	
اسماعیل (ع) ۲۹۹	
اسماعیل پاشا ۳۵۳، ۳۵۵	
اسماعیل رالین ۳۲۰	

(پ)

بروس (دکتر) ۲۲۶  
 بروسلاو (شهر) ۵۸۳  
 برهان جامی (کتاب) ۵۵۷  
 بریتانیا (موزه) ۱۷، ۱۲۶  
 برلیزهوف (هتل) ۵۸۳  
 بغداد ۴۲، ۱۴۲، ۲۲۷، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۷۸ و...  
 بگلریگی ۳۱۶  
 بلاک برون (دانیل و آلیس) ۱۹  
 بلانت (ویلفرید) ۱۷  
 بلخ ۳۹۳  
 بلخوگریز (روستا) ۳۷۹  
 بلژیک ۱۵  
 بلشاه (حاجی عبدالحمید) ۱۳  
 بلغاور (روستا) ۹۴  
 بلوچستان ۲۵۲، ۴۶۰  
 بلیک (آقا و خانم) ۲۶۴، ۳۶۵، ۳۶۹  
 بم ۲۳، ۴۴۹  
 بناقت (قلعه) ۳۷۸  
 بنانالملک ۱۷۶  
 بندرعباس ۲۰۴، ۲۵۰، ۵۳۶  
 بوانات (روستا) ۳۶  
 بودیسم باطنی (کتاب) ۱۷۱  
 بوستان (کتاب) ۳۰۵  
 بو شهر ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۵  
 بوئرها ۱۴  
 بهاءالدین عاملی (شیخ) ۱۵۹  
 بهاءالله (میرزا حسین علی) ۹۰، ۹۲، ۱۳۲، ۱۳۷ و...  
 بهجت بی ۸۷  
 بهرام (ورهران پنجم) ۳۶۸  
 بهرام آباد ۴۳۰، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۲، ۵۴۶، ۵۴۷  
 بهرام بهروز ۲۵۴، ۲۶۵  
 بهرام پسر مرزبان ۴۱۰  
 بهمن ۳۸۷  
 بیاض (روستا) ۴۲۸، ۵۲۸  
 بیان (کتاب) ۳۴۳، ۳۴۴، ۵۲۰، ۵۳۴، ۵۴۷  
 بیبورت (روستا) ۵۵  
 بیعی شهریانو ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰  
 بیتون (سرهنری) ۱۰۲  
 بیرجیک (روستا) ۴۸۶  
 بیروت ۳۸، ۳۹، ۴۵۰  
 بین‌النهرین ۱۵۳  
 بیتوا (شاعر) ۵۰۳

(ت)

تاریخ ادبیات ایران (کتاب) ۷، ۱۱، ۱۲، ۲۲  
 تاریخ اشعار عثمانی (کتاب) ۱۳  
 تاریخ انقلاب ایران (کتاب) ۱۲  
 تاریخ ایران در دوره قاجاریه (کتاب) ۱۰۲  
 تاریخ بایبه (کتاب) ۴۹۰، ۴۹۲  
 تاریخ جدید (کتاب) ۸۹، ۱۳۷، ۱۳۹، ۴۱۳ و...  
 تاریخ جهان‌گشای جویس (کتاب) ۱۲  
 تاریخ مردم ایران (کتاب) ۱۵۲

(ب)

اسمین آباد (روستا) ۳۷۰  
 اشعةاللمعات (کتاب) ۴۰۰  
 اصفهان ۸۹، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۶۱، ۱۷۶ و...  
 اصول کافی (کتاب) ۲۶۹  
 اعراب ۱۱۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۳۹۷، ۴۱۳  
 افراسیاب ۱۳۰  
 افضل خان بلوچ ۲۶۱، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۷۸  
 انلاطون ۱۵۸، ۲۹۲  
 انشان ۳۲۲، ۳۲۲، ۳۲۲، ۳۲۸  
 اقدس (کتاب) ۳۲۲، ۳۲۲، ۳۲۲ و...  
 الاحکام (کتاب) ۳۳۷  
 البرز (کوه) ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۲۱  
 الزرد (قلعه) ۳۷۸  
 الماس (خدمتکار) ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۳، ۲۹۹  
 ام آر (آقا) ۳۱۷  
 امام جمعه (قلعه) ۱۰۹  
 امیرخان ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶  
 امیرخسرو دهلوی ۲۲  
 امیر شیرعلی ۱۲۳  
 امین‌الدوله ۱۹۳  
 امین‌السلطان ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶ و...  
 امین‌الشریفة ۱۷۶  
 انار (روستا) ۴۳۷، ۵۴۸  
 انجمن سلطنتی آسیایی ۱۱، ۲۱، ۳۲۲  
 انجیل (اناجیل) ۱۹۶، ۲۴۵، ۳۳۵، ۴۱۰، ۴۱۵، ۴۲۲ و...  
 انزلی ۱۰۶، ۵۰۳  
 انشعاب در بهائیت (کتاب) ۲۲۰  
 انگلستان (انگلیس) ۱۵، ۲۰، ۳۰، ۴۱، ۱۳۰، ۲۸۳ و...  
 انگلیکون (انجیل مانی) ۳۳۵  
 اویر امرگا ۵۵۴  
 اوج کلیسا (روستا) ۷۰  
 اورجینی (گذرگاه) ۲۵۰  
 اوستا (کتاب) ۱۵۲، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۵۲  
 اوستا آهنگر ۵۲۳  
 اوستا اکبر نخودبریز ۴۸۴، ۴۹۵، ۵۰۵، ۵۰۸  
 اوستا محمد نخودبریز کاشانی ۵۲۱  
 اولی (روستا) ۸  
 ایردون (روستا) ۳۷۶  
 ایشان (کتاب) ۲۳۶، ۲۳۸، ۵۱۳، ۵۲۱  
 ایرلند ۱۶  
 ایروان ۳۷۸  
 ایزدخواست (روستا) ۲۵۱، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۶  
 ایلیم (روستا) ۵۷، ۶۲

حاجی ابراهیم خان ۳۰۸  
حاجی بابای اصفهانی (کتاب) ۶  
حاجی سید حسن کاشانی ۵۱۸  
حاجی سیدم ۳۸۷، ۳۸۹، ۴۱۴، ۴۲۱، ۴۳۱، ۴۳۹  
حاجی شیخ جعفر کر بلائی ۴۹۰  
حاجی صفر ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۰، ۲۰۰، ۲۰۱ و...  
حاجی علی آقا (کاروانسرا) ۴۴۲  
حاجی قنبر ۳۸۲  
حاجی محمدباقر ۵۲۰  
حاجی محمدجعفر تبریزی ۳۵۴  
حاجی محمدخان ۴۷۵، ۴۸۳، ۴۹۰  
حاجی محمدکریم خان (کرمانی) ۳۱۲، ۳۲۵ و...  
حاجی ملا اسماعیل ذبیح ۵۲۳  
حاجی ملاباشی ۴۶۹  
حاجی نصرالله ایلخانی ۳۱۷  
حاجی میرزا حسن (سلطان مقبولین) ۲۴۳، ۲۴۰ و...  
حاجی میرزا حسین (محبوب الشهداء) ۲۴۲  
حافظ ۹، ۳۷، ۳۹، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۸۸ و...  
حافظیه ۳۰۶  
حبیب الله ۵۲۹  
حدیقه الحقیقه (کتاب) ۵۵۹  
حدیقه الشیعه (کتاب) ۵۵۸  
حسن قلعه (روستا) ۶۳، ۶۴  
حسین آباد (روستا) ۳۶۸  
حسین ابن علی (ع) ۱۱۸  
حسین خان ۳۵۶، ۴۲۱  
حضرت معصومه (ع) ۱۹۷  
حقیقت بسیطه (کتاب) ۱۸۱  
حکمت (علی اصغر) ۸۴  
حلاج (منصور) ۱۷۱، ۳۲۸، ۴۱۸، ۴۲۲  
حوض سلطان (دریاچه) ۱۹۱، ۱۹۳  
حیدرآباد ۳۷۸  
حیدرالله بگ ۵۲۹

(خ)

خارطوم ۳۴۲، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶  
خالدآباد ۵۵۱  
خان باباخان (حاجی گال) ۳۱۸  
خان خداداد ۳۱۸  
خان خوره (کاروانسرا) ۲۶۱  
خان کرگان (روستا) ۲۶۵

خانلیق (روستا) ۹۵  
خان میرزا ۳۶۶  
خدابخش (چارودار) ۲۲۳، ۲۰۲  
خدابنده (شاه) ۱۰۴  
خدمات متقابل ایرانیان و اسلام (کتاب) ۱۰۵  
خراسان ۱۳۰، ۲۴۱، ۳۳۹، ۴۰۸، ۴۱۰  
خرم دره ۱۰۵  
خزبر (دریا) ۲۲، ۱۰۵، ۱۳۰، ۱۴۶، ۵۳۸، ۵۵۴ و...  
خسروآباد (روستا) ۸۰  
خسرو ۳۶۲، ۳۹۵  
خسروپرویز ۴۱۹  
خطبه‌ی طوطونجیه ۵۱۳  
خلیج فارس ۸۸، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۳۸، ۲۰۴، ۲۲۹ و  
خلیج اقلندی ۵۵  
خمسی کوی (روستا) ۴۸  
خورآنه (روستا) ۳۸۰  
خورشید کوچک لندن (شمیسه‌ی لندنی) ۲۷  
خوش آغلان (دره) ۴۸  
خوی ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۴  
خیابان چهارباغ ۱۰۷، ۲۲۵، ۲۲۶  
خیابان علاءالدوله ۱۲۲، ۱۲۵  
خیابان گاز ۱۲۵

(د)

داراب ۳۶۲  
داراب خان ۳۷۱، ۳۷۲  
دارالضفا ۷۹  
دارالعباده ۳۸۲  
دارالفنون ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۳  
داستان سیاح (کتاب) ۱۳۲، ۲۳۷، ۳۵۸، ۳۹۶، ۳۹۷ و...  
دامغان ۲۶۳، ۳۸۶  
داوود ۴۱۴  
دخمه‌ی سفید (برج خاموشی) ۳۸۲  
دخمه گیرها ۱۱۸  
درچمپی ۱۱۹  
درمونوکیان (سیمون) ۵۹  
دروازه اسپدوانی ۱۱۶  
دروازه‌ی بهجت‌آباد ۱۱۵، ۱۲۲  
دروازه‌ی چارجو ۲۲۴  
دروازه‌ی دارالامان ۱۸۹  
دروازه‌ی دوشان تپه ۱۱۶

جام ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۷، ۴۰۰، ۴۰۸  
جانملکم (بیر) ۱۲۶  
جنسیمانی (باغ) ۵۲۴  
جده ۲۹۵  
جعفرخان ۳۷۲، ۳۷۳  
جلال‌الدوله (شاهزاده) ۱۳۲، ۱۳۵، ۲۸۲، ۳۱۴  
جلال‌الدین میرزا (شاهزاده) ۳۱۸، ۳۱۹  
جلفا ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۹  
جلوه (ابوالحسن) ۱۲۳، ۱۷۸  
جمشید ۳۹۵، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۳۱  
جناب مریم ۴۲۲، ۵۰۲  
جوامع الکلام (کتاب) ۵۱۳  
جوگند (روستا) ۵۵۰، ۵۵۱  
جونز (سر ویلیام) ۱۱  
جوینز لیک ۴۸، ۵۰  
جویانک (روستا) ۲۱۳  
جیمز موریه ۲۱۴

(ج)

جامبرز ۶۲  
چاه‌بگی (روستا) ۳۷۴، ۳۷۵، ۴۰۲  
چاه مرتضی علی ۳۱۰  
چراغ گاز (خیابان) ۱۲۳  
چرکزحسن ۳۵۶  
چکش‌ار (روستا) ۵۷۱، ۵۷۲  
چمر (روستا) ۳۸۲  
چهارمحال و بختیاری ۲۳۳  
چهارمقاله (کتاب) ۱۲  
چهریق (قلعه) ۹۱  
چهل تن (شیراز) ۲۸۸، ۳۰۳  
چهل ستون ۲۲۹

(ح)

حاج سید کاظم رشتی ۸۸، ۳۴۴  
حاج سید محمد اصفهانی ۸۸، ۸۹، ۳۴۴  
حاج عبدالله شیرازی ۴۴۴، ۴۶۵  
حاج قنبر (کاروانسرا) ۴۲۷  
حاجی آباد (روستا) ۲۷۳، ۲۷۵  
حاجی آتامحسن ۴۵۱، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۷۰ و...

تاسوج (روستا) ۸۶  
تاشلی جای (روستا) ۶۹  
تبریز ۴۴، ۵۵، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۲ و...  
تپه خرگوش‌ها ۱۲۰  
تجربش ۱۱۶  
تجرید نصیرالدین طوسی (کتاب) ۱۶۴  
تخت جمشید ۱۱۹، ۱۸۲، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۳ و...  
تخت رستم ۲۳۲، ۲۳۴  
تخت سلیمان ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۰  
تخت فولاد (گورستان) ۲۳۲، ۲۴۲  
تخت طاووس ۲۸۰  
تذکره‌ی اولیا ۵۵۹  
تذکره‌ی الخاطمین ۵۵۸  
ترکمن (ترکمان) ۵۵۹  
ترکیه ۹۸، ۳۰، ۳۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۹، ۶۰، ۷۰ و...  
تریاک مال ۵۲۹  
تفت ۳۸۰، ۳۸۲، ۴۰۳، ۴۱۶  
تفسیر جامی (کتاب) ۱۶۴  
تفسیر عرفانی قرآن (کتاب) ۵۵۸  
تغلیس ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶  
تقویم و تاریخ در ایران (کتاب) ۳۳۵  
تکه (روستا) ۵۳  
تل پیلو (کوه) ۲۵۲  
تنگ الله اکبر ۲۵۹، ۲۸۷، ۳۰۳، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۴۳  
تنیسون ۴۹۴  
نورات ۳۵۴  
نورسن (دکتر) ۱۳۵  
تولوزان (دکتر) ۱۲۸  
تراپوزان ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۵۶، ۸۷، ۱۰۹، ۲۸۵  
تهران ۴۲، ۴۴، ۵۹، ۶۳، ۷۶، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۱۰۶ و...  
تیرشهاب (کتاب) ۵۱۴  
تیلور تامسون (بیر) ۱۳۶  
تیمور لنگ ۳۸۰

(ج)

جاده‌ی امین‌السلطان ۱۹۴  
جاده‌ی پیک ۱۹۴  
جاسم ۳۵۴  
جالینوس ۸۳، ۱۲۸، ۱۲۹، ۳۶۷، ۵۱۱  
جاماسب نامه ۴۵۵  
جامع‌التواریخ ۱۲

دروازه دولاب ۱۱۶، ۵۵۳  
 دروازه دولت ۱۱۵، ۱۲۲  
 دروازه ریگ آباد ۲۶۱  
 دروازه سلطانی ۲۲۲  
 دروازه شاه عبدالعظیم ۱۱۶، ۱۲۲  
 دروازه شمیران ۱۱۶، ۵۶۰  
 دروازه غار ۱۱۶  
 دروازه قزوین ۱۱۶  
 دروازه گسمرک ۱۱۶  
 دروازه مسجد ۲۵۱، ۲۵۳  
 دروازه مشهد ۱۱۶  
 دروازه ناصریه ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۶۰  
 دروازه نو ۱۱۱، ۱۱۶  
 دره فرشته مرگ (ملک الموت) ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۹۴  
 دریای بنگ (ساختمان) ۲۵۶  
 دستوربندان ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۰۰  
 دست‌های بی‌رزن (ستون باستانی) ۲۷۷  
 دشت مرغاب ۲۶۵  
 دلایل سبعمه (کتاب) ۵۳۰  
 دلدل ۲۱۲  
 دلی‌باب (روستا) ۶۶  
 دماوند (کوه) ۱۱۰، ۵۶۲  
 دمشق ۵۲۶  
 دمیجی سوسو (روستا) ۵۱  
 دواجان ۱۷۲  
 دوائتالی ۸۷  
 دوپیون (گردنه) ۶۳  
 دورسلی (شهر) ۸  
 دوساسی (سیلوستر) ۲۶۹  
 دوشان‌تپه ۱۱۶  
 دوفرانس (کالج) ۲۸  
 دوفرانس (هتل) ۵۷۲  
 دوروی ۵  
 دوی ۵۹، ۶۲  
 ده‌بید (روستا) ۲۴۲، ۲۴۷، ۳۶۸  
 دهنو (روستا) ۲۶۵  
 دیدارین (شهر) ۵۲، ۷۱، ۷۳، ۷۵  
 دیاربکر ۳۵۵  
 دیزه‌خلیل (روستا) ۸۶  
 دیلمقان ۸۱  
 دیوان انوری ۵۵۷  
 دیوان حاج ملاهادی سبزواری ۵۵۹  
 دیوان حافظ ۳۷

دیوان سعدی ۵۰۷  
 دیوجانس ۲۹۹

(ذ)

ذبیح بیروز ۳۰۰

(ر)

راسخ ۱۴۷

راس (سر دنیس) ۶

راولپندی ۱۴۲

رایت (ویلیام) ۲۷، ۴۰

ریاغیات عمرخیم ۵۵۹

ریاط کریم ۹۲، ۱۹۲، ۵۵۲

رحیم (چارودار) ۲۰۰، ۲۲۴

ردهاوس (سرجم) ۳۳

رسالات فلسفی ملاصدرا ۵۵۸

رستم ۴۴۵، ۴۵۰

رشت ۴۲، ۱۰۷، ۵۵۲

رشک بهشت ۳۰۴، ۳۱۷، ۳۶۰، ۳۶۲

رشیدالدین فضل‌الله ۱۲

رشیدالدین وطواط ۵۵۸

رضاخان (قاجار) ۲۵۶، ۲۶۸، ۲۷۱

رضاقلی خان ۱۲۵

رفسنجان ۲۳، ۲۳۹، ۴۲۰، ۴۲۵، ۵۰۰، ۵۲۳ و...

رکن‌آباد ۱۴۲، ۲۸۶، ۳۰۳

رکن‌الملک (شاهزاده) ۱۳۴، ۲۳۱

رواندوز ۳۵۵

روزبهان (شیخ) ۳۰۰

روزنامه مبین ۲۰

روضه‌الصفا (کتاب) ۵۵۹

روضه‌الکافی (روضه‌ی کافی) ۵۵۹

رها (شاعره) ۵۳۰

ری (رگس) ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۵

رینه (روستا) ۵۶۲

(ز)

زاینده‌رود ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۴۴، ۲۴۶

زرتشت ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۵۰، ۳۹۳، ۴۱۲، ۵۰۶

زرتشتی ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۵۲، ۳۱۱، ۳۱۲ و...

زرگان (روستا) ۲۸۲، ۲۸۵، ۳۶۴

زردین‌کوب (عبدالحمین) ۱۵۲

زرنجان ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۳۲۰

زرنجان‌آب (رود) ۱۰۰، ۱۰۱

زند ۱۱۵، ۱۴۳، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۲

زنگاور (روستا) ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۳

زُرباد ۷۸

زینی‌کیان (روستا) ۶۷، ۷۲

زیگاناداغ (گردنه) ۴۸، ۵۰

زیگاناکویی (روستا) ۵۰

زین‌آباد ۳۸۲

زین‌الدین ۴۳۵، ۴۳۶، ۵۲۹

زین‌العابدین ۲۶۵، ۲۳۹

زین‌العابدین تبریزی ۴۴۰

زین‌المقرین ۴۸۶، ۴۹۱

(س)

ساری ۵۶۳، ۵۶۵، ۵۶۷

ساسانی ۱۱۷، ۱۵۲، ۲۷۶، ۲۸۳، ۴۵۵

سالارالملک ۱۳۴

ساموئل (دکتر) ۸۱، ۸۳، ۸۴

سیاست‌پهل ۵۷۵

سبیل‌التجارت (کتاب) ۵۵۷

سبزسلیمان (شهر) ۲۵۹

سبزوار ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۸۱

سبزواری (میرزا اسدالله) ۱۱۴، ۱۶۳، ۵۶۰

سبزواری (حاج ملاحسین) ۱۶۱

سبزواری (حاج ملاهادی) ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲ و...

سبزه‌میدان ۱۲۳، ۱۲۴، ۵۴۵

سپهسالار ۱۲۷

سده (روستا) ۱۲۸

سزاله ۳۵۹

سرچم (روستا) ۱۰۰

سرخه حصار ۵۶۰

سرزمین شیر و خورشید (کتاب) ۱۹۲

شرووی افندی ۴۶

سروش ۵۴۰

سریزد (روستا) ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۹

سعدی ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۷، ۲۸۸، ۳۰۲

سعیدالعلما ۵۶۵

سعدیه ۳۰۳، ۳۰۶

سفارتخانه آلمان ۱۲۲

سفارتخانه امریکا ۱۲۲

سفارتخانه انگلیس ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۳۶

سفارتخانه ایتالیا ۱۲۲

سفارتخانه ترکیه ۱۲۲

سفارتخانه فرانسه ۱۲۲

سفر پیدایش (تورات) ۹۶

سفیران (بلوار) ۱۲۱

سفینه‌التجارت (کتاب) ۲۹۸

سلجوقیان ۱۳۱

سلطان‌آباد ۵۱۹، ۵۲۰

سلطان حسین ۲۲۹

سلطانیه ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۵۱۴، ۵۵۹

سلطنتی بزشکان (کالج) ۲۱

سلماس ۸۰

سلماس سارچی ۵۵۹

سلیمان (ع) ۲۶۹

سلیمان‌خان ۹۲، ۱۳۲، ۲۷۲، ۳۴۵، ۵۳۰

سلیمانیه ۴۸۶

سمرقند ۱۳۰، ۲۶۸، ۵۷۱، ۵۷۲

سمنان ۲۰۸

سنایی (حکیم) ۵۵۹

سنت بارثولومه (بیمارستان) ۳۸، ۴۹۷، ۵۲۵

سنجر سلجوقی ۲۰

سنگبر (روستا) ۲۱۷

سنندج ۴۸۶

سوارک ۴۸۶

سئوال و جواب (رساله)

سویج‌بولاق (روستا) ۳۵۶

سوخوم‌کله (روستا) ۵۷۴

سودان ۳۵۲

سوربون (کالج) ۲۸

سورمه (روستا) ۲۶۰

سوریه هیکل ۳۴۳، ۳۴۵

سوریه ۹۰، ۲۲۷، ۳۱۷، ۳۲۶، ۴۵۰، ۵۳۷

سویفت ۱۱۲

سوما (روستا) ۹۵

سوه (روستا) ۲۲۱، ۲۶۰

سونج (روستا) ۳۷۹، ۳۷۷  
 مهروردی (شیخ شهاب‌الدین) ۱۷۱  
 سیاحت مسیحی (یونان) (کتاب) ۱۸۳، ۸۶  
 سیاوش میرزا ۳۱۸  
 سیدالشهداء (ع) ۴۱۹، ۵۵۵  
 سیدناج‌الدین (روستا) ۸۵  
 سیدحسین جندی ۴۵۸، ۴۶۱، ۴۶۴، ۵۰۹، ۵۱۲ و...  
 سیدعلی ۸۸  
 سیدکاظم رشتی ۸۸، ۳۳۵، ۵۱۳  
 سئ گیت (رودولف) ۲۳۱  
 سیرجان ۴۳۹، ۴۴۸، ۴۵۸، ۴۶۸  
 سیمون آبراهام ۶۰  
 سیمون آقا ۵۹  
 سینت (آ) ۱۷۲  
 سیوان (روستا) ۶۱  
 سین سین (کاروانسرا) ۲۰۱، ۵۵۱  
 سیوطی ۱۶۴  
 سی و سه پل ۲۴۶  
 سیوند (روستا) ۲۱۴، ۲۶۸، ۲۷۲

(ش)

شاپور اول ۲۷۵، ۲۸۳  
 شاراز (قلعه) ۳۷۰، ۳۷۳  
 شاه‌بهرام ۴۱۳، ۴۵۵  
 شاه‌چراغ (مسجد) ۲۹۶، ۳۱۱  
 شاه‌رخ (میرزا) ۲۸۱، ۵۲۸  
 شاه‌رود ۱۲۸  
 شاهزاده‌ی تلگرافچی ۴۵۳، ۴۷۲، ۴۸۳، ۵۱۱، ۵۲۸ و...  
 شاهسون ۲۰۰  
 شاه‌صفی ۱۰۱  
 شاه‌طهماسب (صفوی) ۲۳۰  
 شاه‌عباس (صفوی) ۲۰۱، ۵۱۸  
 شاه‌عباس (کاروانسرا) ۲۵۰  
 شاه‌عبدالمعظم ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۸۷ و...  
 شاه‌قناب (کوه) ۲۵۷  
 شاهنامه ۱۱، ۲۸۲، ۴۱۴  
 شاه‌نعمت‌اللهی ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۴۰  
 شجاع‌الملک ۴۲۰  
 شرح بر لمعات عراقی (کتاب) ۴۰۰  
 شرح زیارت و فوائد (کتاب) ۵۱۳  
 شرح گلشن راز لاهیجی (کتاب) ۴۰۰

شرح مطالع (کتاب) ۱۶۴  
 شرح ملاعلی قوشچی (کتاب) ۱۶۴  
 شرح منظومه (کتاب) ۵۵۷  
 شرحی بر کتاب اقدس ۲۵۸  
 شریف‌آباد ۳۷۶  
 شکرالله ۲۹۲، ۳۱۸  
 شمس‌آباد ۲۷۳  
 شمس‌العماره (قصر) ۱۲۴  
 شمس تبریزی ۴۲۳  
 شمسیه (کتاب) ۱۶۴، ۵۱۹  
 شوارق ملاعبدالرزاق لاهیجی (کتاب) ۱۶۵  
 شواهدالربوبیه (کتاب) ۱۵۹، ۱۶۰  
 شوکت پاشا ۲۳۷  
 شولگستان ۲۵۱  
 شیخ ابراهیم سلطان‌آبادی (عراقی) ۲۵۲، ۲۵۷ و...  
 شیخ باقر ۲۲۴، ۲۲۳، ۳۴۱، ۳۵۲، ۳۵۶، ۴۱۵  
 شیخ قمی ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۹، ۲۷۶، ۲۹۵، ۵۰۳  
 شیخ علی سیاح ۲۵۷  
 شیخ ملک‌زور ۱۲۸، ۱۳۹  
 شیخ محمدحسین کاشانی ۵۲۲  
 شیراز ۸۹، ۸۸، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۳۴، ۱۳۵ و...  
 شیرازنامه (کتاب) ۲۵۹  
 شیرکوه ۳۷۹، ۲۰۱  
 شیندلر (ژنرال هوتوم) ۱۳، ۲۱۳، ۲۱۵، ۴۰۷،

(ص)

صادم‌الدوله ۲۲۹  
 صبح ازل (میرزایحیی) ۹۲، ۲۳۷، ۳۴۶، ۳۵۷، ۴۸۵ و...  
 صحرای عربستان (کتاب) ۵  
 صحف ۴۱۴  
 صفوی (صفویه) ۱۲، ۱۰۱، ۱۱۵، ۲۰۱، ۲۱۳ و...  
 صورعلمیه (کتاب) ۳۳۹  
 صوفی (کوه) ۲۳۲  
 صیدون ۲۶۸

(ض)

ضحاک (مار دوش) ۱۱۰، ۵۶۲

(ط)  
 طبرسی (شیخ احمدابن‌ابن‌طالب) ۳۳۶، ۵۶۷  
 طریق‌النجات ۵۱۳  
 طغرل (برج) ۱۱۹

(ظ)

ظل السلطان ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۷۶، ۲۲۵ و...

(ع)

عالی قاپو ۲۲۵  
 عباس (حضرت) ۲۵۷، ۲۵۸  
 عباس‌آباد (روستا) ۳۷۸  
 عباس افندی (عبدالله) ۳۲۰  
 عبدالحسین ۴۲۹، ۵۲۹  
 عبدالرازق اصفهانی ۵۵۸  
 عبدالرحیم ۲۴۱  
 عبدالله ۱۲۶  
 عبدالله انصاری (خواجه) ۵۵۹  
 عبید زاکانی ۱۴۵، ۵۱۱  
 عثمانی ۱۳، ۱۷۲، ۲۰۱ و...  
 عراق ۴۹۰  
 عراق عجم ۱۰۵، ۲۵۱، ۲۵۲  
 عراقی ۴۰۰، ۴۸۰  
 عزالدوله ۱۳۸  
 عزیزالسلطان (ملیچک) ۱۳۳  
 عسلیک (کاروانسرا) ۵۶۱  
 عطار نیشابوری (شیخ فریدالدین) ۵۵۹  
 عفرون حتی ۹۶  
 عکا ۳۲۲، ۳۵۴، ۴۵۰ و...  
 علایی (محمدعلا‌الدین‌خان) ۵۵۹  
 علم قافیه ۲۷۰  
 علی (خدمتکار) ۴۶  
 علی‌آباد (روستا) ۳۸۰  
 علی‌ابن‌ابیطالب (ع) ۲۱۳، ۲۶۳  
 علی‌بن‌سلطان خالد‌بن‌سلطان خسرو ۲۸۲  
 علی‌اکبر ۴۱۹  
 علی پاشا ۳۵۶، ۳۸۳، ۳۹۱  
 عمادالدوله (شاهزاده) ۳۸۳، ۳۹۱

(غ)

غزوی ۱۲۰، ۱۴۷  
 غزویان ۱۳۱  
 غصن‌اعظم ۲۳۷، ۳۵۹  
 غصن‌اکبر ۳۵۸  
 غلام‌حسین ۴۸۳  
 غلام‌علی خان کرد (عزیزالسلطان) ۱۳۳

(ف)

فارس ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۵۵، ۲۵۲، ۲۶۳  
 فاماگوستا ۳۳۷، ۳۴۶  
 فارقلیط باراکلیتوس ۳۳۵  
 فاهی ۵۵۴  
 فتح‌علی‌شاه (تاجار) ۱۲۶، ۳۰۸، ۳۰۹  
 فتح‌الله (آواز خوان) ۲۸۵، ۲۹۲، ۵۰۱  
 فرات (رود) ۶۹  
 فرانسه ۲۸، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۸۰، ۳۴۶  
 فرج ۶۰، ۶۱، ۷۰، ۱۰۹  
 فرج‌الله ۴۶۱  
 فردوسی ۱۲۸  
 فردیناند یوستی ۴۰۷  
 فرعون ۴۷۶  
 فرمان‌فرما ۲۹۸، ۳۱۹  
 فرهادمیرزا محمدالدوله ۱۳۵، ۱۳۷، ۲۶۳، ۲۸۲، ۲۹۳  
 فرهنگ اعلام کتاب مقدس ۹۶  
 فرهنگ رشیدی ۵۵۷  
 فریدون ۴۴۴، ۴۵۵  
 فریدون پسر بهرام ۲۱۰  
 فریق پاشا ۶۷  
 فسا ۲۹۱

فصل الخطاب (کتاب) ۵۱۴  
فصل الکتاب (کتاب) ۵۴۱  
فصوص الحکم ۵۵۸  
فضولی بغدادی ۵۷  
فطرت السلیمه (کتاب) ۵۱۴  
فلاشینگ (روستا) ۵۸۳  
فواد پاشا ۳۴۶  
فیروز ۵۰۳  
فیروزکلاه (روستا) ۵۶۴  
فیروود (کتابخانه) ۱۶، ۱۸، ۲۰  
فیض الله ۸۴، ۷۰

قلعه الناصر ۴۵۲  
قلعه شور (روستا) ۲۴۹  
قلهک ۱۸۰، ۵۵۶  
قم ۱۸۵، ۱۹۱  
قمشه ۲۵۰  
قصر ۲۱۹  
قندهار ۲۷۶  
قوام آباد ۳۶۴  
قهرمان و قهرمان پرستی (کتاب) ۱۱۴، ۱۳۷  
قیروود (بند) ۲۱۳  
قیروودی (زبان) ۲۱۴  
قیصریه ۵۹

(ق)

قائمی ۵۵۸، ۱۴۸  
قاجار (خانندان) ۱۱۶، ۱۲۹، ۲۲۲  
قادی (محمدرکزالدین) ۵۵۹  
قادیسه ۳۹۷  
قارابت ۲۴۹  
قاسم آباد (روستا) ۴۰۳  
قاضی عبدالسلام ۱۴۳  
قافلانکوه ۹۹  
قبرس ۲۳۷، ۳۲۳، ۳۴۶، ۴۸۵  
قدوس (محمدعلی بارفروشی) ۵۶۵  
قرآن ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۷۸، ۲۲۲  
قران السعدین ۵۵۹  
قره آینه (روستا) ۷۷  
قره‌العین ۱۳۲، ۳۳۹، ۴۴۴، ۵۰۲، ۵۲۴  
قره‌چمن (روستا) ۹۴  
قره‌کلیسا (روستا) ۶۸  
قرق اوزن (رود) ۹۸، ۱۰۰  
قرق دیزه (روستا) ۷۲  
قره‌ون ۱۰۵، ۱۰۶  
قسططنیه ۹، ۳۵، ۴۳، ۲۳۷  
قشقاییان ۱۳۰  
قشلاق (میهمانخانه) ۱۰۸  
قصر نگارستان ۵۰۳  
قصر دوشان‌تپه ۱۲۰  
قصر زرد (کوشک زرد) ۳۶۸  
قصر یعقوب (روستا) ۳۶۸  
قصص العلماء ۵۵  
قنقاز (کوه) ۵۷۴

(ک)

کارلایل ۱۱۴، ۱۳۷  
کارمل... ۳۳۲  
کاسپین ۱۰۵  
کاشان ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۲، ۳۵۳  
کالوان (روستا) ۵۶۳  
کامرانیه ۱۱۶  
کامولوکا ۱۷۲  
کانست ایرون (محل) ۳۲  
کاول (پرفسور) ۳۵  
کیو ترخان (روستا) ۴۴۱، ۵۴۶  
کیود (مسجد) ۸۷  
کیری (غار) ۵۶۳  
کتاب مبین ۳۴۳  
کتو (روستا) ۳۷۹  
کراکو ۵۷۹  
کریلا ۸۸، ۱۸۵، ۲۵۰، ۲۷۸، ۳۴۴، ۳۵۲، ۴۴۴، ۴۸۳  
کریلایی رحمت‌الله ۵۲۰  
کرج ۱۱۰  
کردستان ۱۲۴  
کرشکین ۱۰۵  
کرمان ۲۳، ۷۹، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۶۱، ۱۹۸، ۲۰۲  
کرمانشاه ۸۱، ۱۲۸، ۲۵۰، ۳۷۸  
کریم‌خان ۱۱۵، ۱۴۳، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۱۲  
کریستال بالاس (قصر بلور) ۲۵۱  
کش‌کوه (روستا) ۴۳۹، ۵۴۸  
کمیته‌ی زرنشت ۲۷۷  
کلات نادری ۳۵۸

کلاه فرنگی (ساختمان) ۳۸۱  
کلبه‌ی عمو تم (کتاب) ۴۸۳  
کلمات مکتونه (کلمات سری ناطمه) (کتاب) ۴۶۴  
کلمان هورات ۲۱۴، ۴۰۵، ۴۰۷  
کلیسای انگلیس (انگلیکان) ۳۲  
کمال‌آباد (روستا) ۵۴۶  
کمربج (دانشگاه) ۱۴، ۱۵، ۲۱، ۲۰، ۸۸، ۵۴۴  
کمیته‌ی ایران ۱۲  
کنارگرد (کاروانسرا) ۱۹۱  
کوبداغ (کوه) ۶۵  
کوراولغو ۶۶  
کرژن (جورج) ۲۶  
کورش ۱۳۱، ۲۵۶  
کوشک (روستا) ۳۶۶  
کوشک بهرام ۱۹۴، ۵۵۲  
کوماسور (روستا) ۶۴  
کیانی ۱۳۰  
کینگز کرایس (ایستگاه راه‌آهن) ۵۸۲  
کیواهری باشی (روستا) ۵۰

(گ)

گاردان (زئرال) ۱۲۶  
گاوخونی (باناتاق) ۲۲۶  
گرگاب (روستا) ۲۲۳  
گردش ورزش آقای اسپونگ (کتاب) ۲۳۸  
گوز (روستا) ۱۸۷  
گشتاسب ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۵۳  
گلستان (کتاب) ۳۰۵، ۳۵  
گلشن راز (کتاب) ۸۲  
گلنالموند ۸  
گلوستر شایر ۸  
گلوور (گروهیان) ۲۵۹  
گنج‌علی‌خان (کاروانسرا) ۴۵۱، ۴۵۶، ۵۲۹  
گنبدعلی ۳۷۰  
گوییتو (کتت دو) ۸۹، ۱۵۲، ۱۷۱، ۲۳۰، ۳۳۷  
گوداحمر ۴۳۹  
گودرز ۳۹۵، ۳۹۳، ۳۹۴  
گوردون (زئرال) ۳۵۵  
گهواره‌ی دیو ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۰  
گیب (جی - دبلیو) ۱۳، ۱۴  
گیب (جین) ۱۳

گینورد ۲۵۰  
گیومش خانه ۵۴، ۵۲

(ل)

لار (رود) ۵۶۲  
لاله‌زار ۱۲۵  
لانگ ورت (آقای) ۴۸  
لاهیجی ۴۰۰  
لایم هوس ۹، ۳۶، ۳۸  
لرد لیون ۵۵۹  
لرستان ۲۲۱، ۲۵۲  
لسترنج ۹۳، ۲۲۵  
لطف‌علی‌خان ۳۰۸  
لقمان حکیم ۸۰  
لمبرگ ۵۷۹  
لندن ۱۷، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۲، ۸۰، ۱۱۳  
لنگ (روستا) ۳۶۶  
لنگر (روستا) ۵۴۱  
لواپج (کتاب) ۴۰۰  
لوتنان واگان ۳۹۹  
لینکاک (استفن) ۱۷  
لیمچی (هوشنگ هنریاری) ۳۳۹  
لین ۱۹۸  
لینج ۴۱۰

(م)

مادر سلیمان (مسجد) ۲۶۵، ۲۶۸  
ماردین ۲۸۶  
مارسی (بندر) ۲۲  
مازندران ۹۰، ۹۱، ۱۸۱، ۲۳۸، ۲۷۶، ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۴۰  
ماکو ۹۰، ۳۳۸  
مالکوم ۲۸۱  
مانی ۳۳۵  
مامان ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱  
مبارک (روستا) ۳۸۲  
منتوی مولانا ۱۱، ۳۰۱  
محمد(ص) ۱۵۳، ۱۸۰، ۲۴۲، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و...  
محمدآباد ۵۴۹  
محمدین سلیمان تکابنی ۵۵۷

۵۴۰  
۵۳۹

۲۹۵ مکه  
 ملابراهیم ۵۲۱  
 ملا اسماعیل یک چشم ۱۶۱  
 ملا جواری ۵۳۶  
 ملا حسین ۵۱۹  
 ملا حسین بشروه ۵۶۵، ۵۰۲، ۴۲۲، ۳۴۶  
 ملا زین العابدین نجف آبادی ۴۸۶  
 ملا سروش ۵۰۳  
 ملا صدرا ۱۵۸، ۱۵۹  
 ملا علی ۵۱۹  
 ملا علی اکبر شمیرانی ۵۲۳  
 ملا علی کنی ۵۵۷  
 ملا غلام حسین ۵۳۵  
 ملا محمد جوری ۵۳۵  
 ملا محمد صالح کرمانی ۲۸۲  
 ملا محمد علی ۵۲۸، ۵۲۰  
 ملاهادی ۵۰۲  
 ملا یوسف ۴۵۳، ۴۶۱  
 منصور (ذبیح الله) ۲۴  
 منوچهره الفقیه (کتاب) ۴۶۹  
 منوچهر خان (معمدالدوله) ۵۵۸، ۸۹  
 منوچهر میرزا ۴۲۹  
 مورا خاص افندی ۷۰  
 موریاتی ۱۶  
 موریه ۵، ۳۸۵  
 موسی (ع) ۲۹۹، ۳۲۶، ۴۱۴، ۴۷۶، ۵۲۹  
 موش و گریه (کتاب) ۵۱۱  
 موصل ۳۵۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۰، ۵۲۶  
 مولانا جلال الدین رومی (مولوی) ۳۰۱، ۳۳۷ و...  
 مهدی (ع) ۲۷۶  
 مهرآباد (روستا) ۳۷۰  
 قنار (روستا) ۲۵۰  
 میانه ۸۶، ۹۵، ۹۸، ۹۹  
 میبد ۵۵۰  
 میدان ارگ ۱۲۴، ۱۲۳  
 میدان توپخانه ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶  
 میدان مشق ۱۲۶  
 میرجلال الدین ۸۱، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳  
 میرچرخماخ (مسجد) ۴۱۹  
 میرزا آغاسی (حاج) ۹۰  
 میرزا احمد (نفرشی) ۵۲۱  
 میرزا اشرف آبادی ۱۳۱  
 میرزا بدیع ۱۳۱

محمد حسن خان قشقایی ۲۹۱  
 محمد حسین کاشانی ۵۵۴  
 محمد رضا ۸۸  
 محمد شاه (قاجار) ۹۰  
 محمد طاهر گله داری ۲۹۳  
 محمد قلی خان نواب ۲۹۹  
 محمد کریم ابن مهدی ۵۵۷  
 محمود آباد ۴۳۴  
 محمد خان کلانتر ۵۰۲  
 محمود شبستری (شیخ) ۸۳  
 مخیرالدوله ۱۲۹  
 مدحت پاشا ۴۶  
 مدرسه ی ویژه ی زبان های آسیای ۲۸  
 مدرسه طلب (لندن) ۱۲۸  
 مرتضی قلی خان افشار ۵۰۳  
 مرخص افندی ۷۱  
 مرزبان پسر فریدون ۴۱۰  
 مرشد ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۲۴  
 مریخ (روستا) ۲۴۹، ۲۵۱  
 مرغاب ۲۶۵، ۳۴۴، ۳۶۵  
 مردشت ۲۷۰، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۳  
 مریم یاکره ۲۹۹  
 مزامیر (کتاب) ۴۱۴  
 مزرعه ی سبز (گورستان) ۳۶۸  
 مسجد تبردی ۳۲۱  
 مسجد شاه ۱۲۸، ۵۵۷  
 مسجد قاهره ۱۲۸  
 مسرز بلاک ۵  
 مسرز زیگلر (بنگاه) ۲۲۱، ۵۶۱  
 مسیح (ع) ۲۹۹، ۳۲۷، ۴۱۴  
 مشکین قلم ۲۳۷، ۲۳۸، ۳۵۷  
 مشهد ۱۲۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۲، ۲۶۳، ۲۹۶، ۳۵۲ و...  
 مشهد سر ۵۶۶، ۵۶۸، ۵۷۰  
 مشهدی حسن ۹۵  
 مشهدی خدارحیم ۳۶۷  
 مشهدی علی ۵۱۴  
 مشیرالدوله ۱۲۷  
 مصر ۳۰، ۸۳  
 مطبوعات و اشعار ایران جدید (کتاب) ۱۲  
 معصوم (امامزاده) ۹۲  
 مقبره ی کوروش ۲۵۶، ۲۶۹  
 مقصود بگ ۲۵۱  
 مکلفیه (مغار) ۹۶

نجف آباد ۱۳۱، ۲۲۳، ۲۳۳  
 نسناس ۱۹۴، ۲۹۴  
 نصاب (کتاب) ۱۳۶  
 نصرآباد (روستا) ۲۰۲  
 نصرالله خان ایلخانی ۳۱۶، ۳۱۷  
 نصرین سیار ۳۹۷  
 نصرت الدین ۵۱۴  
 نظمن ۴۱۳  
 نعیم آبادی ۵۲۳  
 نقاره خانه ی سلیمان ۲۶۷  
 نقش رجب (کتاب) ۲۷۰، ۲۸۳  
 نقش رستم ۲۰۷، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۲  
 نگارستان (قصر) ۵۰۲، ۱۲۶  
 نلدکه (تئودور) ۱۱  
 نمرود ۴۷۶  
 نسکدان (ساختمان) ۲۲۶  
 نواب (میرزا حسن علی خان) ۱۱۳، ۱۲۲، ۱۲۳ و...  
 نواب (میرزا حیدر علی خان) ۲۸۶ و...  
 نور ۹۰، ۲۳۷، ۳۴۵  
 نور تمیری  
 نوک (روستا) ۴۳۰  
 نووراز یاسک ۵۷۴  
 نهاوند ۳۹۷  
 نیریز ۲۹۱، ۳۶۲، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۳۰، ۴۴۸، ۴۵۸  
 نیستانک ۵۵۰  
 نیشابور ۴۸۸، ۴۸۹  
 نیکلسون (پرفسور) ۱۷  
 نیل ۱۷  
 نیوکاسل ۸

(و)

وانسون ۱۰۲  
 وارثان ۶۰  
 واسیری ۱۰۰، ۱۹۱، ۲۹۸  
 وانتزیان (میساک) ۶۱  
 ورنینگ بک (آقا و خانم) ۲۷۲  
 ورامین ۱۱۹  
 ورزهان ۵۴  
 وزیر لشکران ۲۲۵  
 وصال شیرازی ۱۴۸  
 ولز (سرگرد) ۱۳۳، ۱۹۷

میرزا تقی خان ۹۱  
 میرزا جانی ۹۰  
 میرزا جعفر ۵۰۸  
 میرزا جواد ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۸۳، ۵۳۵  
 میرزا حیدر علی اردستانی ۵۱۸  
 میرزا داوری ۲۹۴  
 میرزا رضا ۵۱۸  
 میرزا رحیم خان فرانسیسی ۴۵۷  
 میرزا سنگلاخ  
 میرزا فرنگ ۲۹۴، ۲۹۵  
 میرزا عبدالحسین  
 میرزا عبدالله علاقتد ۲۸۶  
 میرزا عبدالوهاب شیرازی ۲۸۶  
 میرزا محمد (دیوانه) ۴۲۲  
 میرزا محمد باقر (بیروانی) ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۵۱۸  
 میرزا محمد جعفر خان ۴۸۲  
 میرزا محمد خان ۴۶۸  
 میرزا مهدی خان ۲۵۰  
 میرزا نعیم ۴۲۰  
 میرزا هاشم ۹۴  
 میرزا یزدانی ۱۲۸  
 میرزا یوسف ۴۲۲، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۶۰ و...  
 میلان (روستا) ۹۰  
 میسن (الیس ایچ) ۶

(ن)

نابلتون (منوم) ۳۲۲، ۳۵۰، ۳۱۵  
 نادر شاه ۲۳۰  
 ناسخ التواریخ ۵۵۹  
 ناصرالدوله ۲۲۲، ۴۲۳، ۴۵۰، ۵۰۲ و...  
 ناصرالدین شاه ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۷۶، ۴۵۱ و...  
 ناصر خسرو ۵، ۴۸۸، ۴۸۹  
 ناصری (قلعه) ۲۷۶  
 ناصریه ۴۴۵  
 ناظم العنما (شیخ حسین) ۴۲۱  
 نایب جایار (کرمان) ۲۶۱، ۲۳۸، ۲۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱ و...  
 نایب جایار (بهرام آباد) ۲۵۶  
 نایب حسن ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۱، ۴۶۲ و...  
 نایب حسین ۲۸۳  
 نیل ۵۰۸، ۵۲۷  
 نجف ۸۸، ۲۷۸، ۲۸۲